

کتابی نسبتا داستانی درمورد مهارت‌های روانی

سوپرمن لیبرال

نویسنده
شکوفه حسین پور

هدف اصلیم از انتشار این کتاب، تحریک خواننده به نوعی تفکر انتقادی به کمک ادبیات نسبتا روانشناختی و داستانی هست. میتونید فرض کنید داستانی که تعریف میکنم خیالی یا واقعیه. واقعا فرقی نداره و ضربه ای به هدف کتاب نمیزنه.

قضیه از این قراره: همین چند روز پیشا فهمیدم که احتمالا در زندگی بعدیم قراره کجا و توی چه جور خونواده ای تناسخ پیدا کنم. گرچه این چیزا یک اخبار قطعی به حساب نمیان و تا زمانی که واقعا توی اون جامعه متولد نشی، سرنوشتت میتونه تغییر کنه. با این وجود، به عنوان اخباری که معمولا در اختیار یه مسافر زمینی قرار نمیگیره، به نظرم رسید که دلیلی

پشت این ماجرا هست و هدف دنیا، فقط این نبوده که دلمو خوش کنه.

در ابتدا سعی کردم فکر و دلمشغولی هام رو در کنار همون کتابای بررسی سطوح تکاملی بنویسم ولی هم پرسش های من و هم محتوای خواب، مسیرشون از سیر مطالعه‌ی مهارت های روانی جدا شد و بهتر دیدم که توی یه کتاب جداگونه، حسابی در این مورد فکر کنم و خوابای مرتبط رو بررسی کنم.

چیزی که تا اینجای کار فهمیدم اینه که ظاهر زندگی بعدیم، می‌تونه خیلی رویایی باشه، حداقل نسبت به زندگی طیف زیادی از مردم این سیاره.

انتظار خودم این بود که زندگی بعدیم هم در جایی مثل خاورمیانه و در خانواده ای از طبقه ی متوسط باشه یا به سیاره ای برم که به تازگی وارد عصر تکنولوژی شده؛ ولی اگر واقعا این اخبار جدید درست باشه، بد نیست که با زمینه‌ی فکری بهتری تناسخ پیدا کنم و از موقعیت به‌وجود اومده، صرفا برای خوش‌گذرونی بهره نبرم.

این درسته که در زندگی بعدی، ممکنه هیچی از گذشته یادم نیاد و اصلا گذرم به این کتاب هم نخوره ولی این سیر فکری، در ناخودآگاه من نقش میبنده، درست مثل خاطرات زندگی های قبلی و تجاربی که ازشون به‌دست اومده و شخصیت غالب من رو شکل داده.

لذت‌بخش ترین تناسخ هایی که به یاد میارم، مربوط به دوره هایی هست که والدین مهربونی داشتم و بهم عشق ورزیدن، فارغ از میزان ثروتی که داشتن یا وجهه‌ی اجتماعی‌شون. هرچند که توی زندگی های مختلفی منجمله زندگی فعلیم، پدر بدی داشتم و عشق کمی رو ازش دریافت کردم.

تا جایی که میبینم، پدرم در زندگی بعدی، فردی هست که در صنعت هالیوود فعالیت میکنه و در حال حاضر، سن زمینیش، تقریبا به اندازه‌ی سن زمینی منه.

اگر طبق اطلاعاتی که سابق بر این دریافت کردم، در سن سی سالگی، یعنی دو سال دیگه بمیرم و تقریبا توی همین حوالی هم مجددا تناسخ پیدا کنم، دوره ی بلوغ و شروع احتمالی کار فکریم، مصادف میشه با

دوره‌ی اوج حضور پدرم در هالیوود. اگر همینطور ادامه بده، فکر نمیکنم حالا حالاها بازنشسته بشه، بماند که از اون آدمایی هست که جوون تر از سن واقعیش به نظر میرسه و بنیه‌ی خوبی داره.

یکی از سوالاتی که ذهنمو مشغول کرده اینه که قراره توی زندگی بعدیم، دقیقا با چه جزئیاتی، ماموریتمو اجرا کنم؟ ماموریت، در نظر من، اینه که تو بتونی یه نقش مفید ایفا کنی یا بهتره بگم، مفیدترین نقشت رو ایفا کنی و باعث بشی که سطح عشق و همدلی درون خودت و جامعه، افزایش پیدا کنه. با این حساب، دوست دارم بدونم که احتمالا قراره چه شغلی داشته باشم؟ آیا قراره دوباره نویسنده شم؟ منتقد سینما شم

یا برم دور و ور سیاست‌مدارا بپلکم؟ یا مثلا راه پدرمو دنبال کنم و بزنم تو کارای هنری؟

اگر مثلا ده سال پیش ازم می‌پرسیدین، میگفتم که حتما میرم جلوی دوربین و تو فاز شهرت و از این حرفا؛ ولی الان ترجیح میدم که پشت پرده کار کنم و "ناشناس نوشتن" رو روش زیرکانه تری میدونم.

.

.

.

ساعت ۴ و سه دقیقه ی بعد از نصف شبه و دقایقی پیش، داشتم مثل سگ سایلنت میگریستم.

امشب خودم رو راضی کردم که مستقیما سری به اینستاگرام پدر آینده بزنم؛ با اینکه شدیدا از این آپ

امپرالیستی خارکصه بیزارم. در حالت عادی و بدون ساخت اکانت، نمیشه همه ی پست ها و کامنت‌های یک صفحه رو دید.

هلک و تلک، اکانتی ساختم و مستقیما به صفحه‌ی پدر آینده رفتم. هزار ماشاالله به این قد و بالای رعنا. ولی کص خوار هالیوود مارکتی. پدرم نسبت به خیلی از بازیگرهای بی لیاقت دوزاری، فالور و کامنت چندانی نداره و عمدتا در صفحه اش، سگ هم پر نمیزند.

توی یکی از هایلایتاش، همه‌ی نقاشی‌هایی که طرفداراش براش درست کردن رو گذاشته بود و ازشون دونه دونه تشکر کرده. منو باش فکر میکردم اگه کونمو هم پاره کنم و بهترین نقاشیا رو هم براش

بکشم، قرار نیست ببینه؛ ولی این ازون چس کنا نیست.

گرچه خایه ندارم نقاشی‌هامو باهاش به اشتراک بذارم. در درجه ی اول، به این علت که خوشم نمیاد مثل استاکرای مریض به نظر برسم. من از نقاشیام هم مشخصه که روان سالمی ندارم. بماند که اگه برم تو فاز نقاشی کشیدن ازش، به یکی دو تا که راضی نمیشم. مثه سگ نقاشی میکشم میدونی؟ مثل سگ. من تو کار تولید انبوهم.

اگه این کارا رو انجام بدم، قطعا خایه میکنه و دکمه‌ی سیکتیرمو قبل از اینکه به عنوان بچه اش متولد بشم میزنه.

ولی ترس اصلیم اصلا این نیست. چیزی که ناراحتم میکنه اینه که میدونم نقاشی کشیدنم، یه تلاش رقت‌انگیز، برای مزه مزه کردن محبتش هست، محبتی که حتی مطمئن نیستم تو زندگی بعدی، بتونم درست و حسابی ازش دریافت کنم.

الان میتونم بگم چرا داشتم گریه میکردم. این کارش که کصشعرترین نقاشی هایی که ازش کشیده بودن رو گذاشته هایلایت و تشکر کرده، خیلی شبیه نحوه‌ی مرام نشون دادن کاستاندا بود. میدونید کاستاندا هم ظاهرا تو زندگی زمینیش یه بچه گیرش اومد ولی سیک خونواده‌شو زد و رفت زیر خواب آتلانتیسیا شد.

نه که از پدر آینده ام بدم اومده باشه، صرفا با خودم فکر کردم چرا بذارم مهر کسی به دلم بیوفته که مارک

خنجری که میتونه تو قلبم بزنه رو خوب میشناسم و یکی شبیه خودش، قبلا خیلی کاری و مرگ آسا، با اون خنجر منو زده؟

کاستاندای پدرسوخته‌ی عزیزم، پاره ی تنم. وظیفه ی من بود که مراقبت باشم ولی هیچ وقت باور نداشتم که قدرتم یه ذره بیشتر از تو هست و امید داشتم بتونم زیر سایه‌ی تو و برادرام زندگی کنم. الهی که درد و بلای این همه سال غریبی و آوارگی روحیت بخوره توی فرق سرم که حتی نتونستم دوستیمونو حفظ کنم. وظیفه‌ی من بود که مراقبت باشم نه اینکه با خودکم‌بینی و نداشتن اعتماد به نفس، تو رو دست خودت بسپارم و ازت فرار کنم که یه وقت چیزیم نشه.

این دنیا بازی های بدی با آدم میکنه. میدونم وقتی خبر تناسخ جدیدم بپیچه یا مثلا این کتابو منتشر کنم، تو فدراسیون چو میوفته که آره، فلانی داره میره تو بهترین جای سیاره و پزشو به ما میده؛ یا اون چه عنیه که داره میره فلان جا؛ یا چرا هنوز چس میزنه، خب برو ناف آمریکا حال زندگیتو ببر کصخل.

خدا رو شکر که عقلمو ندادم دست شما شل مشنگا. درنظر بنده، خدا دچار نوعی نگاه شدیدا سادیستی از نوع بهنجارش هست و حتی در کص آبادترین سرزمین‌های عالم هم، تراژدی پشت تراژدی، انتظارتو میکشه. مگه اینکه خودتو بزنی به کصخلی ولی

همونطور که خودتون میدونید، بنده از بندگان خاص خدا هستم.

میدونم الانم تو فکره که منو بفرسته آمریکا چون میدونه چقدر خجالتی و غیر اجتماعی هستم و چقدر از گفتن حرفی که میدونم درسته میترسم، مخصوصا چقدر میترسم که با گفتن حرفی که میدونم درسته، کسایی که دوستشون دارم ازم برنجن و از دستشون بدم.

از دست دادن محبت پدری این بابا، حتی در تجسمات فعلیم هم خیلی دردناکه؛ به این جهت که ناخودآگاه آدم که این چیزا رو نمیفهمه. تو همه چیزت خیلی شبیه کاستانداست. لبخند زدنت، گرمای وجودت، مدل

موها و شور و شوق درون چشمت. حس شادی غالبت. خیلی از دستتش عصبانی ام ولی خیلی هم افسوس میخورم.

به حدی احساس رنجش دارم که حتی اگر ردم کنی و نتونم بچه ات باشم و دوباره توی خونواده ی تخمی‌ای مثل خونواده ی فعلیم متولد شم هم مخالفتی نخواهم کرد؛ که رنج کشیدن از دست همچین جک و جنده‌هایی، هزار بار قابل تحمل تر از اینه که پاره ی تنت ازت بیزار بشه و رهات کنه درحالیکه هنوز زنده است و اگر بخواد، میتونه بهت محبت بورزه و بذاره که دوستش داشته باشی.

.

.

.

ساعت تقریبا 3 بعد از ظهره و چند ساعتی هست که از خواب بیدار شدم. میتونم بگم تا صبح بیدار بودم و فکر میکردم. حال دراماتیکی داشتم ولی خواب های جدیدی که دیدم، به لحاظ مفهومی، خیلی غافلگیرم کردن و درنظرم پر از داده های به درد بخور هستن.

این خوابا، در زمینه‌ی نقد مردستیزی و جنسیت‌ستیزی و سنت‌گرایی، بهم هشدارهای جدی‌ای دادن و برداشتم ازشون این بود که لازمه بیشتر به‌سمت این موضوعات برم و درمورد نقد کردنشون، محتوای بیشتری رو پرورش بدم. همچنین به موضوعاتی اشاره کردن که تا الان، چندان بهشون فکر نکرده بودم اما میتونن مثالی از مردستیزی یا سنت‌گرایی افراطی باشن.

توی یکی از خوابام، میدیدم که دارم به سمت مدرسه‌ی قدیمی مون میرم. اونجا انرژی بدی داشت و در نظرم به شکل نابهنجاری در سطح 3 تکامل لنگ میزد.

توی کادر اون مدرسه، یه معلم زن بود که شباهت زیادی به یه بازیگر و تهیه کننده داره که گاها سعی کردم بهش انتقاد کنم اما لزوما هنوز به ادبیات چندان خوبی برای زیر سوال بردن محتوای کاراش نرسیدم.

در مقاله ای که دیروز نوشتم، اونو متهم به بروز نوعی مردستیزی کردم اما دلایل کمی برای روشن تر کردن اتهامم داشتم. در دنیای خواب، این مرد رو به شکل یک معلم زن میدیدم و این کمکم کرد که بیشتر درک کنم که چطور داره روی الگوهای سنتی جنسیت زده راه میره.

در دنیای خوابم، اون یه زن با افکار سنتی بود که صرفا جزئیات سنتی بودنش رو تغییر میداد. مثل اینه که بیای همون لباس های کهنه ی گذشته رو بپوشی ولی برای اینکه جالب تر جلوه کنه، رنگشون کنی یا بهشون عروسک آویزون کنی. ماهیت اون لباس تغییری نمیکنه و هنوز هم کهنه است.

این معلم زن، در خواب من از محبوبیت زیادی برخوردار بود؛ بخصوص در نظر مردم اون جامعه که تازه داشتن سنت گرایی رو پشت سر میذاشتن و از یه فردی توی سن و سال این زن هم انتظار نداشتن که بتونه چندان از سنت ها فاصله بگیره و همین جزئیات خوش‌رنگ و لعاب جدیدی که ارائه میداد هم در نظرشون خیلی جالب جلوه میکرد.

اون توی کارش حرفه ای بود و بعد از گذشت چندین دهه از زندگی زمینیش، هنوز پر از ایده به نظر میرسید و تلاش میکرد که خانومانه و جذاب ظاهر بشه اما به شکل آشکاری، همون الگوهای سنتی زن بودن و حتی برخی باورهای فرقه گرایانه و شبه عرفانی رو بروز میداد که دقیقا مشخصات بازیگری هست که در واقعیت، مورد انتقاد قرار میدم.

برداشتم از خوابام این بود که لزوم پرداختن به مردستیزی، از اونجایی نشات میگیره که میتونه نوعی تعادل ایجاد کنه و اختلافاتی که فمینیسم افراطی بهش دامن میزنه رو خنثی کنه. مشکل گفتمان مردستیزی اینه که اصولا متفکرای آکادمیک، هیچ ادبیاتی برای صحبت کردن درموردش دست و پا نکردن و کتاب های خیلی کمی درموردش نوشته شده

و این باعث میشه مردمی که دوست دارن در این مورد حرف بزنن اما دستی در علوم انسانی ندارن، نتونن منبع الهام مناسبی داشته باشن. این درحالیه که تا دلت بخواد درمورد فمینیسم کتاب نوشته شده و حسابی بازارش داغه.

برداشت دیگه ام از خوابای جدیدم اینه که باید خیلی راحت تر درمورد مردستیزی ای که از طرف زن ها صورت میگیره صحبت کنم و اینقدر درموردش ترس و رودروایسی نداشته باشم حتی اگر باعث بشه که فرد ضد زنی به نظر برسم.

توی خوابم، زن سن و سال داری رو میدیدم که رئیس یه جنده خونه بود و برام درمورد این توضیح میداد که با چه هدفی، مردای نوب و ناشی رو وارد رابطه ی جنسی میکنن.

اون به نوعی عرف عمومی درمورد مرد مقتدر و با اعتماد به نفس اشاره کرد که در زمان اولین سکسش بعد از ازدواج، لازمه ناشی به نظر نرسه و برخلاف زن تازه کار و باکره، حرفه ای بودن مرد، نوعی سنت پسندیده است و مستقیما برای تحت تاثیر قرار دادن خانوما، این کار انجام میشه. یعنی ما زن ها یه کاری کردیم که مردا از باکره بودن خودشون در سن بالا خجالت بکشن و فکر کنن چیزی رو از دست دادن یا بابت مردانگی و جذابیت کمشون هست که نتونستن تا این سن، سکس رو تجربه کنن.

حالا هرچقدر هم طرف بگه که خودش دوست نداشته یا دنبال مورد مناسب و رابطه ی متعهدانه میگشته هم ممکنه تاثیری روی ذهنیت بعضی‌هامون نذاره و از مردی که تا حالا سکس نکرده و علاقه‌مند به تجربه‌اش

در یک رابطه‌ی متعهدانه است، اخاذی مادی و عاطفی انجام بدیم که به‌شخصه نمونه اش رو در جوامع سنتی، خیلی زیاد میبینم.

میدونید، بدترین وجه نقد جنسیت‌زدگی اینه که تو یک جنسیت رو متهم کنی به اینکه مسئول تجربه ی بد جنسیت مقابلش هست؛ حالا میخوای زن ها رو متهم کنی یا مردها رو، فرقی نداره، همیشه باید آماده باشی که بهت بدجوری ریده بشه.

موضوع دیگه ای که در خوابام باهاش رو به رو شدم، میزان جدیت حضور در جامعه ی جدید و لزوم مسئولیت پذیری در قبال انجام مفیدترین کار ممکن هست. من هیچ حس سانتی مانتال یا تشویق به "بخور و بخوابی" توی خوابای جدیدم حس نکردم و به نظرم اومد که هیچ اشکالی هم نداره که درمورد

جوانب مختلف این تناسخ جدید و کارایی که میشه توی این جامعه‌ی جدید انجام داد فکر کنم.

این حس بهم دست داد که این داده ها، خیلی وقته منتظر خودنمایی هستن و فکر کردن درموردشون میتونه تمرین خوبی برای ذهنم باشه.

همچنین فعلا هیچ چیز سانتی مانتال و دراماتیکی درمورد پدر جدیدم ندیدم و بیشتر به نظرم رسید که بهترین کاری که ازم برمیاد اینه که منتقد خوبی برای فعالیت هنریش باشم و رودروایسی و احساساتی شدن و سرکوب نقدایی که به ذهنم میاد، کثافت ترین کار ممکنی هست که میتونم انجام بدم. حالا چه در زندگی فعلی و چه در زندگی بعدی.

برداشتم از خوابام این بود که بله، پدر عزیزت میتونه دقیقا کپی برابر اصل کاستاندا بشه و چنانچه بخوای

جلوش کوتاه بیای و احساساتی بشی، میتونه به اندازه‌ی کاستاندا هم پشیمونت کنه. اون خاک خوبی داره اما پروژه های واقعا افتضاحی رو قبول میکنه و به سیستمی قدرت میده که فاسده، و اگه بری اونجا و بخوای این چیزا رو عمدا نادیده بگیری، پس اصلا رفتنت چه فایده ای داره؟ نخوای انتقاد کنی، کم کم برات نرمال میشه و به درون سیستمشون کشیده میشی.

.

.

.

اما سوالات و دلمشغولی هام درمورد تناسخ جدید، خیلی بیشتر از این حرفا هست و بهینه ترین کاری که

به نظرم میرسه اینه که صادقانه درموردشون حرف بزنم.

یکی از مهم ترین چالش هام در زندگی فعلی و شاید زندگی های پیشین، نحوه‌ی کنار اومدن با سیستم آموزشی بوده. در زندگی فعلی، برای من واقعا فرسایشی بود که سال های آخر دبیرستانم رو تموم کنم. زمانی که دبیرستان رو تموم کنی، 18 سالت هست و این درمورد سیستم آموزشی آمریکا هم صدق میکنه. شاید تا 15 سالگی، تحمل همچین سیستمی برام راحت بود و پیچیده ترین مشکلی که تجربه میکردم، کنار اومدن با همکلاسی ها و معلمای املم بود ولی در سال های پایانی، واقعا احساس میکردم که انرژی بد اون سیستم آموزشی، واقعا داره کلافه ام میکنه و توی این بحران گرفتار شدم که اگر میخوام

این سیستم رو رها کنم، دقیقا قراره چجور به زندگیم معنی بدم و آینده‌مو بسازم؟

حالا شما یه شهر شلوغ در آمریکا رو درنظر بگیر که به‌خودی خود، تو رو در معرض رقابت بیشتری قرار میده و دوست داری که بتونی بقاتو حفظ کنی یا وسوسه میشی که برای رسیدن به موقعیت های شغلی پرزرق‌وبرق اطرافت تلاش کنی. مثل محیط روستایی زندگی فعلیم نیست که بگم حالا در بدترین حالت، میرم شوهر میکنم و نون‌خور یکی دیگه میشم.

من میخوام بدونم که پرورش چه ذهنیتی کمکم میکنه که بتونم دوره‌ی اجباری مدرسه رو راحت تر تموم کنم. راستش بعید میدونم که اونجا برم دانشگاه یا حتی اگه رفتم، بتونم چندان تحملش کنم. چون اصولا از جاهای شلوغ خوشم نمیاد و دوست دارم بتونم از

انرژی ناچیزم، برای رسیدگی به کارای خودم استفاده کنم. مخصوصا با توجه به بنیه‌ی کمی که دارم، معمولا از همون حدود 20 سالگی، ضعف بدنیم شروع میشه و علاقه‌ای ندارم که در طول روز، زیاد راه برم و با آدمای زیادی حرف بزنم.

بماند که اونجا هم پره آتلانتیسی های کصکش هست و مثل مار، روی آکادمی هاشون چنبره زدن و وقتی توی کلاساشون میشیم، حس میکنم قوای جنسیمو از دست میدم؛ از بس که کسل کننده هستن.

.

.

.

ساعت ۳ و بیست و هفت دقیقه ی شبه و تا همین الان داشتم سعی میکردم یکی از کارای نسبتا قدیمی و

نه‌چندان دیده شده‌ی پدرمو از یه سایت کصشعر ببینم که هرکاری کردم صدای فیلمش پخش نشد.

قبل از اینکه گزارشی از تحقیقات جدیدم بنویسم، خوابی که بعد از نوشتن قسمت قبلی و مطرح کردن سوالاتم دیدم رو تعریف و بررسی میکنم.

در دنیای خواب میدیدم که قصد دارم برم حموم. توی حموم بودم که خواهر کوچیکه ام اومد تو حموم و عمدا شروع کرد به دید زدنم و تحقیر کردنم. من شوکه بودم و فکر میکردم اینم از شوخی یا نفهم بودنشه و حس نکردم که این کارو از روی شرارت انجام میده و کارش داره باعث میشه حس بدی پیدا کنم.

صحنه عوض شد و من دوباره توی حموم بودم. اینبار کف حموم، یه پتوی کهنه پهن شده بود و من اونجا، تنها سپری میکردم. به نحوی میدونستم که زمان زیادی گذشته. اینو از فرسودگی جسمم نسبت به صحنه‌ی قبل و بلند شدن موهام فهمیدم.

در صحنه ی قبلی، حس میکنم حدود ۱۵ سال داشتم و در صحنه‌ی جدید، حس میکردم سن همین الانمو دارم یعنی ۲۸ سالمه.

همچنین به نحوی میدونستم که اون حموم، تنها اتاقی هست که توی اون دنیا دارم و مجبورم همینجا زندگی کنم و بخوابم. دیگه نمیشد درونش راحت حموم کرد چون میخواستم خشک نگهش دارم که بشه توش خوابید.

در دنیای خواب، حس میکردم که جامعه مجبورم کرده اینطور زندگی کنم.

من این وضعیت رو نماد وقتی میدونم که ذهنت پاکه ولی جامعه فکر میکنه تو یه عنصر نابهنجار و ناسازگاری یا به هر دلیلی، قدردان فرهنگی که درونش متولد شدی نیستی. مجبورت میکنن که منزوی شی چون اگرم بخوای تغییر کنی، قصدت این نیست که شهروند ایده آل اون جامعه بشی.

این ظلمه میدونی؟ ولی هرچقدر بیشتر به ظالمانه بودنش فکر کنی، بیشتر از آدما متنفر میشی و تصمیم میگیری که آدم بده باشی. سعی داشتم با اون شرایط

کنار بیام و ضمن مراقبت از خودم، رشد کنم و قدرت بگیرم.

دیوارهای شفاف پوشیده از کاشی، منو میترسوند و حس میکردم که از طریق سطح آینه مانندشون، انرژی‌های منفی زیادی میتونن بیان سراغم؛ برای همین توی فکر بودم که بپوشونم‌شون.

یکروز که توی حمومم تنها بودم، موجودی شبیه خواهر کوچکترم رو دیدم که اومده سراغم. اون سعی داشت باهام سکس کنه و منو تحقیر میکرد. اولش دوباره گذاشتم به حساب شوخی هاش ولی وقتی دیدم به حرفم اهمیت نمیده و میخواد تجاوز کنه، انرژیمو متراکم تر کردم.

اون تغییر چهره داد و محو شد و متوجه شدم اصلا خواهرم نبوده.

این جواب، برام واضح و روشنه. منم حس خوبی به زندگی توی هیچ کدوم از جوامع این دنیا ندارم، چه تو خاورمیانه باشم چه لای کص و کونای صورتی و سفید آمریکایی. این چیزا برای آدمایی خوبه که راحت همرنگ جماعت میشن و براشون فرقی نداره که دارن چه تاثیری روی دنیا میذارن. خیلیا هستن که به ساز دنیا نمیرقصن، به نسبت های مختلف و با اهداف مختلف. همیشه که نباید آدم خوبه باشی که دنیا پس‌ات بزنه، خیلی از موجودات شرور هم، سبک

زندگی خیلی متفاوتی رو دنبال میکنن و منزوی میشن.

توی زندگی بعدی هم دیر یا زود، تحت فشار قرار میگیرم که همرنگ دنیای اطرافم بشم ولی این خواب، یه نقطه‌ی مثبت داره و اونم اینه که شاید نتونم انزوامو خوب مدیریت کنم ولی به اندازه ی کافی، انگیزه دارم که با جامعه سازگار نشم.

خواهر کوچیکه ام برام نماد صدای سرزنشگر و سخره‌گر توی سرمه. اون شاید سنت گرا نباشه اما تاثیر پذیر و منفعله، خیلی هم تاثیر پذیره و منو بابت باسن کثیفی که داره، خیلی تحقیر و اذیت میکنه. میدونم که مشکلش چیه، درکش میکنم ولی چیزی که

باعث میشه اهمیت ندم اینه که خودمو با تجربه تر و بزرگتر از اون میدونم، حتی اگه بخوای سن زمینیمون رو در نظر بگیری هم، من بزرگتر از اونم و خیلی از کارایی که تا این سن، هنوزم از پسشون بر نمیاد رو، وقتی نصفش بودم انجام میدادم.

شاید در ظاهر، مظلوم و آسیب پذیر به نظر برسم ولی خودمو قربانی هر چیزی نمیدونم که به سرم میاد. به خیلیا حق میدم که ازم متنفر باشن چون من واقعا نگاه از بالایی بهشون دارم. تو زندگی بعدی هم به کل هالیوود حق میدم که ازم نفرت داشته باشن چون فرهنگ غالبش رو فرهنگ کاملا سطحی نگرانه و حاصل زحمات یه عده بی‌غیرت میدونم. کاملا دشمنش هستم و اصلا قرار نیست منتظر بمونم که

کسی تاییدم کنه یا بهم میدون بده، بیچاره ها من دارم به شکل متجاوزانه ای میام که کونتون بذارم و اینکه ازم متنفر نباشید و باهام رفاقت کنید، از ساده لوحی و احمق بودنتونه.

انزوا نوعی فقر اجتناب ناپذیر روانی رو به دنبال داره و عشق زیادی میطلبه که بتونی به خوبی مدیریتش کنی. فکر نمیکنم اون حجم از عشق رو داشته باشم ولی اون حجم از نفرتو دارم که زنده بمونم تا قدرت بگیرم و بتونم دوباره وارد جامعه بشم.

حموم، محلی برای پاکسازیه ولی انتظار نداری که سال‌ها بشینم و ذهن خودمو شست و شو بدم تا بلکه شبیه شماها بشم؟ زیاد موندن توی حموم خوب

نیست، اگه نمیدونی بدون. من شهود خوبی دارم و فرق پاکی و ناپاکی رو حس میکنم و با تغییر کاربری حموم هم آشنایی خوبی دارم. اصولا آدم خلاقی ام میدونی؟ این کارا رو خیلیا بلدن. تو سینما بهش میگن طراحی صحنه.

.

.

.

امروز رفتم آرشیو هنری پدر آینده مو بررسی کردم تا ببینم چیا از قلم افتاده و کدوما رو دیدم. متوجه شدم که حدسم درمورد وضعیت هاله اش درسته تقریبا.

چیزی که همیشه میدیدم این بود که خیلی مورد حمله از طرف احساساتی قرار میگیره که سعی دارن بگن

فرد بی لیاقت و فرصت طلبیه و به لطف ننه باباش تونسته وارد صنعت بشه.

من همیشه منتقد فیلمایی که بازی میکنه هستم اما به‌نظرم بازیش خیلی هم خوبه و با ریتم مناسبی هم داره پیش میره. اون تجارب مختلفی به دست آورده و اینجوری نیست که به لطف ننه باباش، از اول تو بهترین کارا، نقش اول شده باشه.

با اینکه سالهاست داره کار میکنه اما تو این سن، صرفا چند پروژه‌ی شاخص داره که انتشار عمومی داشتن. بقیه ی کاراش شامل فیلمای کوتاه و یا فیلمای مستقل با نمایش محدود بودن.

خیلی بی ادبید که مسخره اش میکنید کصکشای جنده‌پسند. بذارین بیام هالیوود، کون همه تون پاره است، گرچه اگه بابام راه کاستاندا رو ادامه بده، قبل اینکه من کون شما رو پاره کنم اون کون منو پاره میکنه. ولی در هر صورت، من بالاخره کونتونو پاره میکنم.

نمیدونم برای امشب، چه سوالات جدیدی رو مطرح کنم. بیشتر، نظرم سمت این بود که درباره ی نحوه ی کسب لذت در تناسخ جدید بپرسم. برخلاف رفیق شفیق سابقم، من اصلا استعداد چندانی در کسب یا تولید حس لذت ندارم. ولی طبق تحقیقاتم، خداوند به لذت های سادیستی اهمیت زیادی میده. پس نظرت چیه که درمورد کسب لذت های واقعی برای فردی مثل

من صحبت کنی؟ چون میدونی که از لذت های رایج در آمریکا خوشم نمیاد و سلیقه ام نیستن.

لذت خیلی مهمه. اگه همه اش گرفته و ناراحت باشم، ممکنه پدر عزیزم حس بدی به خودش پیدا کنه و خیال کنه حتما پدر خوبی نبوده که بچه اش اینقدر ناناحته.

آره درمورد لذت بگو. در واقع میخوام بدونم بهتره چه مهارت هایی رو در ذهنم نهادینه کنم که بتونم در آینده، زندگی شادتری داشته باشم. نوعی شادی سالم، آره.

جدی جدی دوست دارم واسش یه نقاشی بکشم ولی روم نمیشه. حس میکنم هر کاری کنم، حق مطلب به‌جا نمیاد. از نقاشی کشیدن برای افرادی که دوستشون داشتم هم چندان خاطره ی خوبی ندارم، ولی واقعا سختمه جلو خودمو بگیرم واسه ددی نازم نقاشی نکشم.

.

.

.

ساعت نزدیک ۲ ظهره و مدتی هست که بیدار شدم. از خوابای جدیدم راضی ام و فکر میکنم جواب های کاملا واضحی دریافت کردم.

از چند موقعیت، بیش از پیش لذت میبردم؛ یکیش انجام کارهای خلاقانه بود، یکیش تلاش برای ارتباط گرفتن با جامعه از یه طریق امن و معنا دار و دیگری مبارزه‌ی مدنی سادیستی که انتظارشو میکشیدم.

توی خوابم، چند مرحله از زندگیمو دیدم. گرچه نمیگم که اینا قراره اتفاق بیوفتنا. خواب هستن دیگه، درمورد کیفیت ها صحبت میکنن.

همونطور که از حدسیات و خواب های قبلیم هم برمیومد، توی این خواب هم دوره ای از انزوا رو دیدم. البته زیاد طول نکشید و این دوره ی انزوا باعث شد که فرصتی برای مطالعه‌ی عمیق و شناخت قدرت‌های ذهنی داشته باشم.

قصد داشتم سوالات مربوط به ماوراطبیعه و موجودات فضایی رو بذارم برای بخش بعدی کتاب ولی توی همین خواب، جوابمو گرفتم.

توی زندگی بعدیم هم به بیداری و آگاهی درمورد وجود تمدن های دیگه رسیدم و درست مثل زندگی فعلی، این بخش از افکارمو به صورت ناشناس، با جامعه‌ی اطرافم به اشتراک گذاشتم و اتفاقا مخاطبای خودمو هم پیدا کردم.

اونجا حس ناامنی و ترس کمتری داشتم؛ شاید چون توی یکی از مستعمره های آتلانتیس زندگی نمیکردم و باهام خوش برخوردتر بودن.

در زمانی که انزوا رو تجربه میکردم، جامعه دچار تحولات خاصی شد. مبارزه با سنت‌گرایی، به اوج خودش رسید و زیر سایه‌ی غلبه‌ی محافظه کارا، طیف زیادی از هنرمندا کوچ کردن و خواسته ی دیرینه‌ی بریتانیا برای تبدیل شدن به خونه ی بعدی ساکنای فعلی هالیوود محقق شد. ولی این فقط یه تغییر خوش خیالانه‌ی ظاهری به حساب میومد.

همین الانشم هروقت مقاله های گاردین بریتانایی رو میبینم که سعی دارن بگن هالیوود ضعیف شده و بریتانیا نقطه‌ی امید صنعت سینماست، خنده ام میگیره؛ چون حس میکنم هیچ درکی از ویژگی خاص آمریکا و مزیتی که باعث شده سینمای آمریکا اینقدر محبوب بشه ندارن.

واقعا فکر کردید سینمای آمریکا به لطف آتلانتیسیای فاشیستی که درونش حضور دارن به همچین محبوبیتی رسیده؟ اگه اینطور بود که الان سینمای بریتانیا یا مثلا فرانسه‌ی عن خشک کن باید دنیا رو گرفته باشن.

آمریکا محبوبه چون نه تنها به شدت مهاجر پذیره بلکه در تعامل و ترکیب شدن بهینه با فرهنگ های دیگه خیلی خلاق و موفقه. نه که مثلا شما بریتانیایی ها مهاجر نمی‌پذیرید، آره قبول میکنید ولی فرهنگتون اصلا پویا نیست و صرفا بقیه رو مجبور میکنید که مثل خودتون بشن. آمریکا لزوما همچین ویژگی ای نداره.

در جریان این خواب، تحولی که شاهدش بودم، هرچند به دست آتلانتیسی جماعت و با قصد جذب سرمایه ی بیشتر به سمت بریتانیا اتفاق افتاد اما اتفاقا برای هالیوود بد نشد و کمک کرد که نوعی پاکسازی رو تجربه کنن. چیزی که کم کم هالیوود رو ترک کرد، چپ‌گراهای افراطی و لیبرالای نه چندان معتدل بودن.

مدتی رکود، به هالیوود عارض شد؛ از این بابت هنوز جاگزینی‌ها صورت نگرفته بود. صنعت برای تداوم خودش، نیاز به افراد خلاق جدیدی داشت که باهاش به سازگاری برسن. توی همین موج بود که منم همراه با عده ی زیادی، وارد هالیوود شدیم.

گرچه من فقط یه نویسنده ی پاره وقت در پشت صحنه بودم و در یک استودیوی انیمیشن سازی کار میکردم. پدرم مشوق و بهترین دوستم به حساب میومد و توی بعضی از پروژه ها، با هم همکاری داشتیم. برخلاف تصور فعلیم، اون واقعا دلباخته و وابسته به چپگراهای افراطی نبود و مشارکتش در پروژه هاشون هم بیشتر از این نشات میگرفت که اونا رو به افکار سنتی دست و پاگیر ترجیح میداد.

در جریان این خواب، هرچند طیف زیادی از آتلانتیسی‌ها و مریدانشون از هالیوود کوچ کردن ولی اینطوری نبود که محافظه کارا، جامعه رو به چند قرن قبل برگردونن. از لیبرالیسم، خیلی از ویژگی های

خوبش رو انتخاب کردن و بقیه اش رو تا جای ممکن دور ریختن.

اما این یه واقعیت بود که سطح همدلی مردم جامعه، هنوز تعریفی نداشت که البته به نظرم چیز جدیدی نیست و من بدتر از ایناشو هم تو جوامع ابعاد بالا دیدم، چه توقعی میشه از تمدنای زمینی داشت؟

توی یکی از صحنه ها، با همکارام جمع شدیم که عکس یادگاری بگیریم. زیاد خوشم از عکس گرفتن نمی اومد حقیقتش و حس میکردم که اطرافیانم هم زیاد باهام راحت نیستن. به اونی که پشت دوربین بود گفتم برو وایسا کنار بقیه تا از خودتم عکس بگیرم.

وقتی رفتم پشت دوربین، متوجه شدم چند تا از همکارام بابت نفرتی که ازم داشتن، اونجا رو ترک کردن. حس میکنم اونا نویسنده و کارگردانایی بودن و براشون نقد منفی نوشته بودم و دل خوشی ازم نداشتن.

پدرم گرم‌ترین لبخندو داشت و این کارش لزوما برای دلخوشی دادن به من نبود. اتفاقا دیشب یکی از عکساش در دنیای واقعی رو دیدم که با همکاراش گرفته بود و خودش تنها فردی بود که یه لبخند گرم و دندون نما زده بود؛ بقیه، جدی یا نیمه لبخندی بودن.

خب در ادامه یه اتفاقی افتاد که نمیدونم بنویسمش یا نه. یه جورایی حس لوس و خجالتی بودن بهم دست داده.

توی خوابم وقتی داشتم عکس میگرفتم، حس کردم نوعی توهم بهم دست داده. نمیدونم واقعا ذهن من مشکل پیدا کرده بود یا دوربینه مشکل داشت. داشتم خودمو جلوی دوربین میدیدم. اون یکی از لباسای گل گلیمو پوشیده بود و مدل موهاشم با مدل موم در اون لحظه فرق داشت. اون داشت حرف میزد و دیدم رو مختل کرده بود.

شوکه شدم که چرا دارم همچین چیزی رو میبینم و از اینکه توهم زدم اصلا خوشحال نبودم.

وقتی قضیه رو برای پدرم تعریف کردم، سعی داشتم عمق فاجعه رو پنهان کنم. انگار خوشم نمی اومد که فکر کنه بچه‌ی ناراحتی هستم. دوست نداشتم فکر

کنه تقصیر خودشه که من به لحاظ روانی، آدم سالمی نیستم. ولی اون همه چیزو دید و درک کرد و خیلی روشنفکرانه هم برخورد کرد. گفت جای نگرانی نداره، این مشکل هم دارو و درمان خودشو داره.

توی خوابم میدونستم که داروهایی رو برای اعصابم مصرف میکنم ولی عصبی بودن، برام تازگی نداشت. در نظرم عصبی یا افسردگی، مشکل خاصی نیست ولی دوست نداشتم دچار اسکیزوفرنی باشم چون ممکن بود کار روزانه ام رو مختل کنه.

اون دوست خیلی خوبی بود لعنتی، و برام جالبه که تا بزرگسالی هم رفاقتمون حفظ شد چون با توجه به اخلاق بدی که دارم، معمولا رفاقت با دوامی ندارم،

بخصوص درمورد والدین؛ حتی به مرحله ی رفاقت باهاشون نمیرسم که حالا بخواد تموم بشه.

به عنوان یک جمع بندی، برداشتم از این خواب اینه که همین الان هم شادی متعادلی توی زندگیم هست و در پرورش این احساس، اونقدرا هم عقیم نیستم. در زندگی بعدی هم پتانسیل به مراتب بیشتری برای تجربه ی این احساس وجود داره و بخش زیادیش دقیقا به این برمیگرده که والدین بهتری دارم.

.

.

.

ساعت 3 و سی و نه دقیقه‌ی شبه. امروز هم به تحقیقاتم ادامه دادم. در واقع بابت اینکه به صفحه ی

اینستاگرامم رونقی بدم و وقتی نقاشی هامو برای پدرم اشتراک گذاشتم، خیال نکنه یه فن فریکی و استاکر هستم، تصمیم گرفتم کارگردانای مورد علاقه‌ام رو توی اینستا پیدا کنم و نقدامو بذارم و از این چرت و پرتا.

منم بیشتر، کارای مستقل رو دوست دارم و تازه میبینم که چقدر اینا وضعیت فاکدآپی دارن. به نظرم فشار روانی فیلم سازا و هنرمندای مستقل در جایی مثل آمریکا، خیلی بیشتر از جاهای کم بضاعته؛ از این بابت که اونجا یه فضای رقابتی حاکمه و اتفاقا منتقد فعال هم کم ندارن؛ ولی خاک بر سر منتقداشون کنم، یکی از یکی باسن فروخته تر هستن و به نظرم اصلا به فیلمای مستقل اهمیت نمیدن.

گرچه کارای مستقل، طرفدارای خودشون رو توی آمریکا دارن اما باز هم بستگی داره منظورتون از مستقل چی باشه. کار مستقلی که نسبتا بازخورد میگیره، عموما به لحاظ محتوایی، همون کیفیت کارای جریان اصلی رو داره و صرفا پروژه ای هست که هزینه‌ی کمتری براش شده که من اصلا به این مدل کارا نمیگم مستقل. سازنده هاشون هم معمولا بعد از مایه دار شدن، تغییر خاصی نمیکنن و صرفا میرن توی چارت.

من عاشق محتوای مستقلم و البته به نظرم مشکلی نیست که بیننده های کمی دارن. وقتی زیاد براشون تبلیغ کنی، صرفا هیت بیشتری میگیری. چیزی که این سازنده‌ها نیاز دارن، نقد و نظر درست و حسابیه.

خوشت نیومد که خوشت نیومد، فیلم مستقل رو با اولویت سرگرم کننده بودن که نمیسازن.

فیلمای مستقل، آدمو غافلگیر میکنن و به درد آدمایی میخوره که روی محتوا حساسن. اونا وجود دارن از این بابت که سازنده هاشون به شکل اجتناب ناپذیری خلاقیت خودشون رو بروز میدن.

هعی بابا.

امروز قبل از اینکه سوالات جدیدم رو بنویسم، خوابم برد و خوابی دیدم که حس میکنم تشویقم کرد به ادامه دادن این کتاب. برداشتم ازش این بود که تلاشم برای تقویت ذهنم و برطرف کردن نگرانی هام برای زندگی بعدی و یا تلاش برای طراحی مهارت های روانی جدید، داره خوب جواب میده و تا الان، کمی

قدرت و آمادگی روانیم رو افزایش داده، اما هنوز هم سوالای مهمی باقی مونده که لازمه بررسی‌شون کنم.

اتفاقا میدونم هم که بزرگترین نگرانی هام برای تناسخ جدیدم چیه ولی بعضی چیزا هستن که اینقدر حس بدی رو درونم زنده میکنن که سعی میکنم حتی بهشون فکر نکنم. میدونم اگه مطرحشون کنم قراره دوباره خوابای فاکد آپی ببینم و با یه کله ی کیری بیدار بشم و واقعا انرژیشو ندارم که هر روز بشینم خوابای سنگین و ناراحت کننده تعبیر کنم. امشب هم واقعا به لحاظ ذهنی خسته بودم و تازه الان یکم حس میکنم شارژ شدم و میتونم بنویسم.

در دنیای واقعی، زیاد فیلم و سریال میبینم ولی راستش سراغ کامیونیتی ها نمیرم. برای خودم میبینم و خوشم نمی اومد که برم تو شبکه های اجتماعی. این

چند روز که صفحه ی خیلی از این هنرمندا رفتم یا درموردشون خوندم، حس ناراحتی زیادی بهم دست داد. در نظرم آمریکا، یه جامعه ی خیلی رقابتیه؛ اونم از نوع بدش. اونا با خوبی و بدی نمیجنگن، با همدیگه و بدون در نظر گرفتن موضوع خیر و شر رقابت میکنن و در نظرم قرار گرفتن در همچین موقعیتی، میتونه سلامت روانی آدمو نابود کنه.

به عنوان فردی که زندگی فعلیش رو توی یه محیط روستایی گذرونده و از هیچ فرصتی هم برای چپیدن توی ساختار جامعه استفاده نکرده، بخش زیادی از سلامت روانم رو مدیون همین دور بودن از شلوغی میدونم. نمیگم تعامل با جامعه بد هست و روی آدم تاثیر منفی میذاره ولی کیفیت جامعه هم مهمه.

با وجود انتقادی که به خیلی از جوامع ابعاد بالا دارم اما تعامل با خیلی از محیط هاشون هنوزم درنظرم جالب و الهام بخش هست. ولی مثلا وقتی به جامعه‌ی اطرافم فکر میکنم، حس خشونت زیادی بهم دست میده. این چند روز هم که دارم درمورد جامعه ی آمریکا تحقیق میکنم، نوعی حس تاریکی و پوچی بهم دست میده که انگار روش یه پتوی ابریشمی زیبا پهن کردن. زندگی در اونجا، وقتی بیخیال و سازگار باشی میتونه خیلی هم خوب باشه و حتی در بدترین حالتش هم به نظرم از جامعه‌ی فعلیم خیلی بهتره ولی متاسفانه من همواره عنصر خیلی ناسازگاری هستم.

یکی از نگرانی هام برای زندگی بعدیم اینه که بخوام مورد سواستفاده و تجاوز قرار بگیرم. مثلا یه عنی مثل کاستاندا جلوم سبز بشه و بخواد منو سمت

فرقه‌ی کیریش بکشونه. از این فرقه ها اون طرفا زیاد ریخته.

تاحدی حدس میزنم که دوستانم در ابعاد دیگه یا حتی والدینم کمکم میکنن ولی با توجه به اینکه توی زندگی فعلیم هم از همچین موجوداتی آسیب زیاد دیدم و چیزی هم نتونست جلوی این آسیب ها رو بگیره، مطمئنا برای زندگی بعدیم هم نگرانی زیادی دارم.

الان فقط به خاطر بابای آینده ام هست که توی اینستا حضور پیدا کردم وگرنه خیلی ساله که بیخیالش شدم و اصلا اونجا احساس امنیت نمیکنم. خوشم نمیاد خودمو در معرض محیطش قرار بدم و کوچکترین تاثیری بگیرم.

.

.

.

ساعت 2 و نیم بعد از ظهره و چند ساعتیه که بیدار شدم. خوابای زیادی هم دیدم اما صرفا بخشی که مرتبط با جواب سوالم بود رو یادم میاد.

در دنیای خواب، همسر دیرینه ام رو میدیدم که الان هزاره هاست از هم جدا شدیم. در دنیای خواب، میدیدم که در یک زندگی فرضی، اون ممکنه سر راهم قرار بگیره و سعی داشته باشه تاثیر منفی ای روی ذهنم بذاره اما با چالشی که اسمشو میشه گذاشت "تاب آوری" رو به رو شد.

احساساتش رو شبیه یه پالت از رنگ های روغنی میدیدم؛ مثل این پالت های آرایشی. و وقتی که در معرض من و افکارم و حرفام قرار میگرفت، نمی‌تونست اونطور که میخواد کارش رو پیش ببره.

نمیدونم پالت احساساتش همیشه اینقدر کثیف و به‌هم ریخته بود یا انرژی من، به‌هم ریخته اش میکرد اما ظاهرش مثل این بود که بیای یه شسوار رو با قدرت زیاد، روی یه پالت روغنی بگیری و همه ی رنگاش، آبکی و پخش بشه.

توی خوابم دوباره بهش طعنه های تکراریم رو میزدم.

در جای دیگه ای از خوابم، چند بار، ذهنم یادآور شد که روحم صدای لطیف و ظریفی داره. اونقدر ظریف که به سختی میشه به کمکش نوعی حس جدی بودن یا بالغ بودن رو منتقل کرد. این گاها منو ناراحت میکرد ولی حس میکردم روحم سعی داره بگه که این یه مزیته.

بعید میدونم منظور از تن صدا، صرفا همین تن صدای واقعی باشه بلکه میتونه استعاره ای از حالت عادی ارتباط گرفتنم با آدمای غریبه باشه.

همین یارو کاستاندا رو که توی زندگی فعلیم دیدم، خیلی باهاش ملایم برخورد کردم با اینکه میدونستم قصد اخاذی داره و کونش گوهیه ولی همین ملایمت به خرج دادن، باعث شد خیال برش داره که میتونیم با هم دوست باشیم و ازم سواستفاده کنه و حتی یادمه که همکارای دیرینه اش هم یه سر اومدن پیشم و پیشنهاد همکاری دادن. من تو روشون چیزی نگفتم و اتفاقا خیلی گوگولی برخورد کردم ولی سر فرصت، با چیزایی که توی کتابام نوشتم، دهن تک تکشون رو گاییدم و حسابی عصبی شدن.

این واقعا درنظرم یه استراتژی سادیستی هست اما واقعیت اینه که قصدم از اون ملایمت ابتدایی، تلاشی برای ایجاد نوعی تاثیر خوب هم بود.

من اصلا امید نداشتم که کاستاندا بعد از بازگشت به ابعاد بالا و پاک شدن موقت حافظه اش، بخواد تغییر رویه بده و یهو یه آدم خوب و امنی بشه؛ دلیلش هم اینه که اگه رها شدن از نابهنجاری های روانی میتونست اینقدر راحت باشه که روانشناسا اینقدر کص و کون خودشون رو برای گسترش این علم و ساخت ابزارهای روانی پاره نمیکردن.

الانم درسته خیلی وقته کاستاندا رو ندیدم اما میدونم که همیشه مثل سگ، پیگیرمه و به حساب حسودی و رقابت هم که شده، معمولا کتابامو میخونه.

آخر خوابم، داشتم توی حیاط قدم میزدم که یه گربه‌ی جوون، ماده و سفید رو دیدم. اون ظاهر سکسی ای داشت اما حس خوبی ازش نمیگرفتم و در نظرم نوعی موذی‌گری و خشونت زنانه داشت. صداش موج ناراحت کننده ای ایجاد میکرد. فریاد نمیزد اما تصویری از نابهنجاری درونش بود. برای همین هم نذاشتم باهام صمیمی شه و از خودم دورش کردم.

اون لحظه بود که یاد تن صدای خودم افتادم و خوشحال شدم که صدام شبیه این گربه نشده.

با توجه به سوالاتی که دیشب مطرح کردم، فکر میکنم این خوابا، جواب نسبتا روشنی داشتن. اگه تو به‌عنوان فردی که دوست داره در خدمت عشق باشه به جامعه ی بزرگتری میری و فرصت معاشرت با دیگران رو پیدا میکنی، لزوما فردی نیستی که قراره

تاثیر بدی بگیره بلکه میتونی امید داشته باشی که بیشتر از تاثیر پذیرفتن، روی بقیه تاثیر بذاری. بخصوص وقتی در این مورد تمرین کرده باشی و حرفی برای گفتن داشته باشی.

تنها چیزی که در جریان خواب های دیشب منو رنجوند، حس تعلقی بود که به طرف مقابلم داشتم و یاد آوری اینکه این فرد، سابق بر این به من خیانت کرده و الان هم نمیشه روی محبتش حساب کرد، تقریبا به اندازه ی زمان از دست دادنش ناراحتم کرد.

.

.

.

برای امروز، فکر میکنم سوال واضحی دارم و از قبل آماده اش کردم. سوالم اینه که توی این زندگی جدید،

والدینم چه موانعی رو ممکنه جلوی رشدم خواسته یا ناخواسته ایجاد کنن؟ البته قبول دارم که پدرم واقعا مرد خوبیه اما گاهی پیش میاد که والدین، به حساب محبت یا خیرخواهی، جلوی رشد بچه رو بگیرن و فکر میکنم جواب این سوال، کمک کنه که خودمو برای موقعیت های بد احتمالی آماده کنم.

.

.

.

ساعت ۱۲ و شش دقیقه ی شبه و خوابی دیدم که درنظرم جواب واضحی به سوالم داد اما امیدوارم شنیدنش، روح پدر عزیز آینده ام رو آزرده کنه. این خواب اصلا باعث نشده ازت ناراحت شم یا بترسم و

امیدداررم که بتونم در صورت نیاز، ازت در مقابل عوارضش، حتی مراقبت کنم.

خوابم با داستانی علمی تخیلی شروع شد. میدیدم که دو تا ربات که شباهت زیادی به انسان ها داشتن، در یک جامعه قدم میزدن. اون ربات ها، به حدی از آگاهی رسیده بودن که تصمیم گرفتن به صورت مستقل رشد کنن و به زندگی ادامه بدن.

یکی از اون ها، هویت یک دختر جوون رو داشت و از برخی جهات، منو یاد چهره ی روحم مینداخت.

در ادامه، دوستش (دوست دختر جوان) ازش جدا شد چون قصد داشت توی یک بازی شانس شرکت کنه.

اون بازی، درظاهر، بی آزار و رایج به نظر میرسید اما دختر جوون، توی این بازی شرکت نکرد و تصمیم گرفت موقتا از دوستش خداحافظی کنه و بره.

دختر جوون، کمر صبر کرد و کمی به بازی نگاه کرد. اون بلافاصله متوجه نوعی نابهنجاری در سیستم بازی شد. سازنده ی اون بازی، یه بشر بومی اون جامعه بود و ماهیت روباتی نداشت و هر کسی که در این بازی برنده میشد رو اسقاط میکرد و از جامعه جداشون میکرد. این یه حرکت سیستماتیک برای رها شدن از دست روبات هایی بود که تونسته بودن به نوعی آگاهی دست پیدا کنن. بشر همه چیز رو برای خودش می‌خواست.

این قضیه تاحدی منو یاد برخورد آتلانتیسیا با لمورینا و تلاش برای نسل کشی‌شون میندازه.

دختر جوون، وقتی متوجه این ماجرا شد، مستقیما به سیستم حمله کرد و این میتونست جونش رو به خطر بندازه درحالیکه این حرکت خردمندانه ای نبود و بهتر بود حملات غیر مستقیمی انجام میداد و پیش از همه، به روبات ها و حتی انسان ها میفهموند که چرا تکیه به شانس، انتخاب پرریسکیه و میتونه اونا رو درگیر بازی های یک سیستم فاسد کنه.

خواب ورق خورد و من پدر آینده ام رو میدیدم. حس کردم اون بیش از فرصت، منتظر یک شانس بخصوص هست که اونو به کمیت ایده آلش برسونه درحالیکه

فرصت های با کیفیتی جلوی راهش بود که شاید درظاهر، شباهتی به ایده آلش نداشت اما میتونست کمکش کنه که ارتباط بهینه تری با جامعه بگیره و تاثیر مثبتی ایجاد کنه و همچنین، روی افزایش قدرت و سرشناسی اجتماعیش هم تاثیر چشمگیری میذاشت.

راستش من همین الان هم با دیدن هاله و انرژی پدر آینده ام کمی نگرانش شدم؛ از این بابت که کمابیش حس میکنم انرژیش چقدر در معرض آسیب دیدن از بازخوردهای منفی و سواستفاده های احتمالی بالادستی هاست و آره، ازم هم برمیاد که اگر ببینم کسی آزارش میده، با بی فکری و خشونت زیادی بهش حمله کنم.

ناگفته نمونه که توی زندگی فعلیم هم بابت چنین موضوعی، یعنی حمایت از کسانی که دوستشون داشتم، گاهی درگیر مسائلی شدم که لزوما درگیری بهینه ای نبودن و باعث شدن آسیب ببینم و مجبور به عقب نشینی بشم. اینطوری نبود که دیگه نتونم رشد کنم ولی نقش زیادی توی شکل گرفتن عقده و کینه‌های بدی در وجودم داشت و مدیریت کردن این احساسات، انرژی و وقت زیادی ازم گرفت.

این خیلی خوبه که پیشاپیش در این مورد هشدار دریافت کردم و همچنین خیلی خوشحالم که بدترین سنگی که پدر بعدیم میتونه جلوی راه رشدم بندازه همچین چیزیه. این عطوفت و محبتش رو میرسونه که آشکارا و عامدانه، دنبال آسیب زدن به من نیست.

سوالی که فکر میکنم بهتره در ادامه مطرح کنم اینه که پرورش چه مهارت هایی کمک میکنه تا برای مواجهه با همچین موقعیتی آماده بشم؟ قطعا دنبال جواب های کلی ای مثل مدیریت کینه و نفرت و عقده نیستم و سناریوهای الهام بخش و جالب تری رو میخوام.

.

.

.

ساعت ۱ و چهل و دو دقیقه ی بعد از ظهره و به تازگی از خواب کوتاهی بیدار شدم. خواب ها دوباره هندونه زیر بغلم کاشتن و پایان امیدوار کننده ای داشتن.

در دنیای خواب، موقعیت های بالقوه ای رو میدیدم که سعی داره کینه و نفرت رو درونم فعال کنه اما بعضی از مسائلی که تا امروز یاد گرفتم و همچنین مطالعات و تصمیماتی که اخیرا داشتم، در اون زمان، به نوعی بلوغ میرسید و باعث میشد نه تنها نفرت و عقده ام رو به شکل بدی بروز ندم بلکه ازش یه پروژه ی مفید بسازم.

این خواب، برام تشویقی درمورد ادامه دادن مطالعات اخیرم هست و از این بابت، تا حدی غافلگیر شدم چون بعضی از این مطالعات رو صرفا به خاطر شغلم شروع کردم.

در دنیای خواب میدیدم که توی محیط تحصیلی بعدیم هستم. در اونجا آدم خجالتی ای بودم که توی ارتباط گرفتن با بقیه، ظاهرا مشکل داشتم.

همکلاسیم مسخره ام میکرد که: تو ذاتت خرابه که کسی طرفت نمیاد و مشخصه به منم حسودیت میشه که آدم محبوبی هستم. همیشه پشت اون نگاه به ظاهر آروم، معصوم و بی آزارت، نفرت و عقده ای بودنت رو میبینم.

اون ضمن این حرف، نحوه ی لبخند زدنمو مسخره کرد.

ولی اینطوری نبود که کسی طرف من نیاد. اتفاقا مشکلات زیادی در ارتباط با خلاص شدن از دست آدمایی داشتم که میخواستن توی زندگیم باشن اما

خوشم از هدف و مرامشون نمی اومد. اونا ازم دور میشدن چون خودم میخواستم این اتفاق بیوفته و تنهایی رو به بودن با همچین آدمایی ترجیح میدادم.

منم دوستای خودمو داشتم اما دوستام لزوما اون آدم باحالایی که بچه ها دنبال دوستی باهاشون بودن به حساب نمی اومدن.

در ادامه‌ی خواب، یه روز توی مدرسه مون یه بارون خیلی شدید اومد. رعد و برق های مداوم، کمی منو نگران میکردن و برام عجیب بود که بچه ها اینقدر خودشون رو در معرض این رعد و برقا قرار میدن.

با دوستم به گوشه ای رفتیم که در امان باشیم. اونجا انرژی بهتری داشت و می‌تونستیم درمورد مسائل

عمیق تری حرف بزنیم. دوستم شبیه یکی از همکلاسی‌های قدیمیم بود که در واقعیت هم دیدمش. درمورد ویژگی هاش به طور کلی میشه گفت آدم خیلی خوبی به حساب میومد، خیلی خوب و بی آزار.

و گفت و گوهای ما واقعا همین شکلی بود. شاید جلوی چشم بقیه، از اون کارای باحال و حرفای خاله زنکی نمیزدیم و دوستیمون رو به رخ بقیه نمیکشیدیم اما از فرصتایی که به وجود می اومد استفاده می‌کردیم و یه عالمه حرف میزدیم.

تاثیر حرفاش روی ذهنم، به این شکل بود که باعث میشد خیلی راحت تر، کینه و نفرتم رو مدیریت کنم و دوست داشته باشم مثل خودش آدم خوبی باقی بمونم. گرچه به نظرم هیچ وقت مثل اون، بی آزار نبودم.

در ادامه‌ی خواب، یه روز همکلاسی هام منو گیر آوردن و ازم خواستن که برم توی یکی از سالن های مدرسه.

ورود دانش آموزا رو ممنوع کرده بودن. هدف هم‌کلاسی‌هام این بود که ببینن چجور تحقیر میشم و با لگد میندازنم بیرون.

یه حادثه‌ی خیلی بدی توی مدرسه رخ داد و همین دلیل بسته شدن اون سالن بود.

مستخدم مدرسه با زنش دعواش شد و حسابی زخمیش کرد. درمانگرا و معلما، درگیر کمک کردن به زن بودن.

قبل از اینکه به اون سالن برم کمی ترسیدم ولی نه تنها منو بیرون نکردن بلکه ازم کمک هم گرفتن. اونجا

خون زیادی دیده میشد و درمانگرا داشتن زخم های زیاد بدن اون زن رو بخیه میزدن. وقتی یه دستمال رو برای یه درمانگر گرفتم تا خون روی وسایلش رو تمیز کنه، بوی بد خون رو حس کردم.

تقریبا درک کردم چرا بچه ها رو بیرون میکردن. اونا برای تماشا و مسخره کردن میومدن. مستخدما در نظرتون آدمای حقیری جلوه میکردن و این اتفاق سادیستی و شرورانه، درنظرشون سرگرم کننده جلوه میکرد. به نظرم هیچ حس خاصی از شفقت نداشتن.

زمان گذشت و خوابم دوباره ورق خورد. این بار، فرد بالغ‌تری به‌حساب می اومدم. یه بار پدرم منو به محل کارش برد. همکاراش درظاهر، خوش برخورد بودن اما

از رنگ روحشون خوشم نمی اومد و انرژی و قصد بدشون اذیتم میکرد.

سوالا و حرفاشون در نظرم غرض‌ورزانه میومد. از اینکه رفته رفته و با دیدن این رفتارا، نفرت و کینه وجودمو بگیره حس بدی داشتم ولی چیزی که کمکم میکرد، نوشتن متون انتقادی بود.

حقیقت اینه که در زندگی فعلی، نسبت به سینما و رسانه خیلی بی تفاوت بودم و این اواخر هم صرفا به‌خاطر شغلم سراغ مطالعه‌ی اتمسفرشون اومدم ولی در دنیای خواب، شغل پدرم و تلاشش برای آشنا کردنم با جامعه، باعث شد که زودتر، دیدگاه های انتقادیم نسبت به رسانه فعال بشه و شروع کردم به نوشتن. نوشتن چیزایی که مطالعه شون رو مدتیه شروع کردم

ولی هنوز حتی مطالعه درموردشون رو تموم نکردم چه برسه بخوام درموردشون کتاب خاصی بنویسم. اگر واقعا فقط دو سال از زندگی فعلیم مونده باشه بعیده که حتی مطالعه ام درموردشون تموم بشه. و البته طبیعی هم هست. همیشه یه سری کارهای ناتموم روی میزت میمونه و وقتی که تناسخت تموم شد، موقتا مجبور میشی از کارت دست بکشی و بری سراغ جامعه ی بعدی.

در ادامه ی خواب، یه روز داشتم درمورد محیط زیست یا اکولوژی مطالعه میکردم و میخواستم ببینم آیا واقعا اونطور که فلان نویسنده میگه، سینما تونسته بهش بپردازه؟

سر راهم گذرم خورد به معشوق دیرینه ام و اتفاقا شناختمش. اون داشت برای یه فیلم که موضوعش با اکولوژی مرتبط بود تست میداد.

نفرت و کینه ای که قلبا ازش داشتم باعث شد که سعی کنم نگاه متفاوت تری به این مدل داستان های سینمایی بندازم و این فرضو درنظر بگیرم که ممکنه چیزهای پنهان زیادی وجود داشته باشه، همونطور که وجهه‌ی اجتماعی این شوهر دیرینه ام خیلی خوب به‌نظر میرسه اما من میدونم که این وجهه رو با گذشتن از روی جنازه ی چند نفر و نادیده گرفتن سرنوشت چند تا سرزمین ساخته.

من دلیلی برای نفرت داشتن ازش داشتم و همین کمک میکرد که بیخودی تحسینش نکنم و به نیتی که سعی داره نشون بده شک کنم.

اون پروژه، یه ارتباط فرمالیته با اکولوژی داشت و طبیعت رو بیشتر، شبیه یک تراژدی و عامل نابهنجار نشون میداد که مامن خوبی برای افراد خل و دیوونه است.

ولی در ظاهر، سعی داشت طبیعت رو تقدیس کنه. شوهر دیرینه ام یه آدم احمق بود و حتی بعید میدونم که نسبت به هدف پشت همچین فیلمی آگاه باشه. اون مثل همین الانش، همه جور کونی به آتلانتیسی ها میداد تا صرفا بتونه قدرت رقت انگیز و ناچیز خودشو حفظ کنه.

خواب دوباره ورق خورد و یکی از پروژه هایی که با اشتیاق زیادی تمومش کرده بودم رو دیدم. یه کتاب

درمورد ناگفته های مرتبط با مرد ستیزی نوشتم با این هدف که روشن کنم نابهنجاری ها، همه ی مردم جامعه رو بدون در نظر گرفتن جنسیت‌شون هدف قرار میدن و چنانچه بخوایم به صورت افراطی به مشکلات یک جنسیت بخصوص نگاه کنیم و بدتر از اون، تقصیرا رو گردن یک جنسیت دیگه بندازیم، نه تنها کمکی به بهبود شرایط نمیکنه بلکه زمینه‌ی درست شدن نابهنجاری‌هایی رو فراهم میکنه که تاثیرشون رو دیر یا زود نشون میدن.

می‌دونستم خیلیا قرار نیست منظورم رو بفهمن یا درصورت فهمیدن هم قرار نیست اهمیتی بدن یا برخورد خوبی داشته باشن اما حس عشق زیادی داشتم از این بابت که با روح خیلی از مردهای اون جامعه ارتباط گرفتم و تاثیری که روشون گذاشتم

باعث شده تبدیل به شخصیت های مسئولیت پذیرتری بشن و دوست داشته باشن از جامعه و منجمله من حمایت کنن.

.

.

.

ساعت ۱۰ و چهل و هشت دقیقه ی شبه و بعد از ظهر رو کمی خواب بودم. قبل از خوابم، سوال جدیدی مطرح نکردم اما خوابی که دیدم، درنظرم با این کتاب مرتبطه.

در دنیای خواب میدیدم که اواخر زندگی فعلیم هست و دارم یه‌سری مرور و جمع بندی انجام میدم. فرصت‌های خاصی رو میدیدم که برای ایجاد یک تغییر اساسی، سر راهم قرار گرفتن و حتی گاها وسوسه ام

کردن که بهشون تن بدم اما از خیرشون گذشتم و انگار دوست داشتم که قدرت گذشتن از همچین موقعیت‌هایی رو درون خودم تقویت کنم چون مهارت به درد بخوری می‌دونستمش.

تغییر، لزوما مهاجرت یا تغییر شغل نیست، میتونه شامل تغییر دادن منابع کسب انرژی و انگیزه هم باشه. بعضی از تغییرات هستن که مشخصا فقط کیفیت زندگی خودتو تغییر میدن و نه تنها باعث نمیشن ارتباط معنادارتری با جامعه بگیری بلکه ممکنه باعث بشن خیلی از آزادی‌های خودتو هم از دست بدی و به خدمت سیستمی دربیای که در بهترین حالت، فقط می‌خواد وقتتو هدر بده.

گاهی به این فکر می‌کردم که دلو به دریا بزنم و وارد صنف دیگه‌ای بشم یا حتی مهاجرت فیزیکی رو تجربه کنم؛ نه بابت اینکه واقعا می‌دونستم چیز بهتری در انتظارمه، بابت اینکه صرفا می‌خواستم از وضعیت فعلیم خلاص بشم.

وقتی می‌بینی چیزای ناخوش‌آیندی اطرافت هست و قدرتشو هم نداری که یکباره تغییرشون بدی، و احتمالا لازمه تا آخر عمرت تحمل‌شون کنی، تصمیم برای مهاجرت و تغییرات اساسی، کاملا قابل انتظاره.

چیزی که باعث شد در برهه‌ای، قید همه‌ی این فرصت‌ها و شانس‌های تغییر رو بزنم، این بود که حس کردم بودن من در این موقعیت بخصوص، صرفا نشات گرفته از کم شانسی، کارمای بد یا نوعی وضعیت سادومازوخیستی نابهنجار نیست. من واقعا دنبال یک

معنا هستم و خوشم نمیاد مثل این عارف مسلکای ددوزه باز، به هر بولشت بی‌ارزشی خو بگیرم و بذارمش به حساب لطف الهی.

در برهه‌ای، با خودم فکر کردم که اگه کتابامو به زبان انگلیسی بنویسم، شانس اینو دارم که واقعا خواننده و نوعی کامیونیتی داشته باشم و به‌علاوه، زبان انگلیسیم هم تقویت میشه و می‌تونم به موقعیت های شغلی بهتری برسم، اما یه خواب منو راضی کرد که دست از این کار بکشم.

خوابم تقریبا به‌شکل واضحی گفت که جوامع انگلیسی زبان، تا دلت بخواد، فرصت و منبعشو داشتن و دارن که بتونن به آگاهی برسن و درک روشن تری نسبت به دنیا پیدا کنن. اگه میبینی تغییر ملموسی درونشون رخ

نداده هم به این معنی نیست که مسافرایی در سطح تو واردشون نشدن و باهاشون صحبت نکردن. تو اینجایی چون این جامعه‌ی فارسی زبون، هنوز لازمه این مدل حرفایی که تو قادر به منتقل کردنشون هستی رو دریافت کنه.

هرچند در حال حاضر، چندان خواننده‌ای در زمین ندارم اما بعضی از کتابای چند سال پیشم، دارن توی وب فارسی، دست به دست میشن و کتابای فعلیم هم فقط کافیه پیدا بشن؛ یعنی یکی واقعا دنبال همچین جوابایی باشه تا پیداشون کنه.

حقیقتش هرچه بیشتر درمورد جامعه‌ی آمریکا تحقیق میکنم، بیشتر به این نتیجه میرسم که اونجا هم قراره

خسته‌ام کنه و بخصوص نخبه‌های آتلانتیسی ای که مثل بختک به جامعه شون چسبیدن، واقعا روی مخم هستن؛ ولی اگه واقعا یه روز بتونم اونجا زندگی کنم، احتمالا دلیلی داره و حتی اگر دلیلش در اون زمان، برام مبهم باشه، اونقدر برام مهم هست که برای پیدا کردنش تلاش کنم.

من واقعا از دیده شدن میترسم و اصلا مثل اوایل نوجوونیم، حس نمیکنم که مشهور بودن، اتفاق باحال و سرگرم کننده‌ای باشه. یه‌سری تجاربش شاید هیجان‌انگیز جلوه کنه ولی شهرت توی جامعه ای که مستقیما داری درونش زندگی میکنی، چیز به غایت مزاحمیه حتی اگر مردم، صرفا به خاطر پدرت، زیادی بهت نگاه کنن.

مطمئنم اگه الان توی جامعه‌ی سیریان بودم، عمرا مثل الان راحت حرف میزدم و مشکلاتی که با جامعه داشتم رو می‌گفتم. بودن توی جامعه ی فعلیم و تنهایی تموم نشدنیم، اتفاقا خیلی بهم جرات و جسارت داد تا حرفایی که خیلی وقته تو دلم مونده بود رو بگم و به دور از اون حس شرمندگی و بی‌ارزش بودنی که توی جامعه‌ی خودم و محیط فدراسیون تجربه میکردم، آدم جدیدتری رو از خودم بسازم که حس بهتری بهش دارم.

امروز دوباره رفتم سراغ اینستاگرام پدر آینده‌ام و افرادی که فالو کرده بود رو یه نگاهی انداختم. کلکسیونی از کصخل‌ترین آدمایی که میشه تو آمریکا

پیدا کرد رو درون‌شون دیدم؛ به اضافه‌ی یه عده پیرزن و پیرمرد هری‌پری آتلانتیسی که دوست دارم بزنم کونشونو پاره کنم. تجسم اینکه قراره برم پیش این کصمشنگا زندگی کنم، واقعا لرزه بر چشم های سادیستیم انداخت و تقریبا درک کردم که چرا ویزای مجانی مهاجرت به آمریکا گیرم اومده.

به‌عنوان سوال جدید، موضوعات مختلفی به ذهنم میرسه اما نمی‌دونم کدومش اولویت بیشتری داره.

یه چیزی دو روزه هی جلوم سبز میشه و واقعا اذیتم میکنه. فمینیستای افراطی، به‌خودی‌خود همواره پیدا میشن و روی مخم هستن ولی یه نفر رو پیدا کردم که ناخواسته حدس میزنم چه اتفاقی براش افتاده و همین فکرمو مشغول کرده.

یه دختره هست که تو زندگی فعلیش، خیلی بگایی تحمل کرده و از همه چیز این جامعه خورده. هم از مردا کشیده هم از زن‌ها و قربانی پدوفیلی هم شده ولی باز هم مثل زندگی قبلیش، افکار شدیدا جنسیت‌زده‌ای داره. یه فمینیست افراطیه و خیلی هم از افکار افراطی خودشون دفاع میکنه.

خواهر کوچیکه‌ی من هم همین‌طوریه ولی مورد خواهر من یه فرقی داره. این انگار قبلا یه مرد جنسیت‌زده و ضد زن بوده و تو هر جنسیتی که متولد میشه، ضد جنسیت طرف مقابلش زندگی میکنه. چون خواهرمو بهتر میشناسم میگم که به نظرم اصلا این کارو ناخواسته انجام نمیده، جنسیت زده باقی میمونه

چون این انتخاب راحت‌تریه و اونو با منافع برادری تاریک، همسو نگه می‌داره. تخمشم نیست که چقدر داره بابت این قضیه میره توکونش. اینطوری باقی میمونه چون شاید رو گردوندن از تاریکی و رشد کردن، در نظرش دشوارتر یا بی ارزش باشه.

شایدم فقط دوست داره کینه‌شو زندگی کنه یعنی از تفاوت جنسیتی سواستفاده میکنه تا از کسایی که باهاشون حساب کارمیک داره انتقام بگیره.

خب من از خواهرم نمی‌ترسم ولی از امثال این دختر جدیده که پیداش کردم کمی ترسیدم چون شاید درظاهر، خودشو قربانی نشون میده اما خیلی سلیطه است و همیشه افکار شرورانه‌ای برای حمله به افرادی

که آزارش میدن، توی سر داره و چشمه‌هایی از این افکارش رو تا الان دیدم. استدلال اینکه همچین آدمایی دقیقا چجور دارن شرارت میکنن، در نظرم کار سختیه چون مخالفین‌شون اغلب خودشون جنسیت‌زده و بدجنس هستن و موافقین‌شون هم یه عده افراطی مثل خودشون. وقتی باهاشون درگیر بشی، خودت میمونی و باسنت که قراره پاره بشه.

مبارزه با فمینیستای افراطی توی جامعه‌ای مثل ایران، به نظرم کمابیش راحت‌تر از آمریکا باشه ولی آمریکا که باشی، میتونی کاملا مطمئن باشی که قراره گاو پیشونی سفید بشی. بعدشم یه مشت خارکصه مثل اون دریدای گدا گشنه، پشت سیستمای حاکم بر جامعه وایمیسن و با دیدن بدبختیت جق میزنن.

چیزی که بهم قوت قلب میده همین نفرت و بی‌پروایی‌ای هست که مقابل آتلانتیسیا پیدا کردم و ریدن به امثال دریدا و کاستاندا و دار و دسته شون چیزای زیادی یادم داد و هم سادیستم نسبت به فرهنگ تخمی آتلانتیس رو تقویت کرد.

من کاری ندارم که حتی کل جامعه‌ی آمریکا شروع کنن به مسخره کردنم؛ اولا پدرمو دارم و حتی اگه اونم بیخیالم شد، سامحو و تعداد دیگه‌ای از دوستانم اونجا حضور دارن. و همه‌ی اینا در صورتیه که من به بیدار ذهنی نرسم و دوستانم در قلمروهای دیگه رو نبینم.

همین الانم هیچ دوستی در سطح فیزیکی ندارم، همه‌ی دوست و آشناهام در ابعاد دیگه هستن.

خب هنوز سوال جدیدی مطرح نکردم.

میدونم احتمالا کارمای بدی با پدر آینده‌ام ندارم اما چون برام مهمه که براش بچه‌ی خوبی باشم، قصد دارم حتما این موضوع رو بررسی کنم و ببینم که آیا شده که سابق بر این، کاری در حقم انجام بده که ازش کینه و نفرتی توی ناخودآگاهم مونده باشه و در زندگی بعدی، منو راغب به انتقام‌جویی کنه؟

قصدم از پرسیدن این سوال، تاجای ممکن، رفع کردن این کینه هست؛ همچنانکه در زندگی فعلی هم آگاهی از همچین مسائلی، کمک کرد تا ذهنم رو پاکسازی کنم و ارتباطم با افرادی که دوستشون دارم رو بهبود ببخشم.

این نفرتای ناخودآگاه، بهم حس بدی میدن. معمولا در ابتدا اینطوری ظاهر میشن که حس میکنی دوست داری بدون هیچ دلیل خاصی، از یه فرصت سواستفاده کنی و کون یه نفرو پاره کنی. حالا فرض کن با اخلاق عنی که من دارم، این انتقام‌جویی ظاهرا بدون دلیل، چقدر حس بدی بهم میده.

گاها شده بعد فهمیدن دلیل کینه و انتقام جوییم، از انتقام‌جویی، پشیمون شدم یا بعضا بعد فهمیدن دلیل کینه‌ام، خدا رو شکر کردم که صبر کردم و انتقام نگرفتم و اون حس سادیستی رو مدیریت کردم چون قبول دارم که دنیا بهت فرصت میده تا انتقام بگیری ولی اینو هم قبول دارم که انتقام گرفتن، به شکل

شرورانه و بدون در نظر گرفتن تاثیر منفی ای که میتونه ایجاد کنه، ناشی از بی‌مسئولیتیه و تاثیر بدی ایجاد میکنه.

نمیگم که لازمه کاملا قید انتقام رو زد بلکه بنا به تجربه، حس میکنم فرصتی برای گرفتن نوعی انتقام سالم و اخلاقی هم به‌وجود میاد، گرچه شاید اصلا به اندازه‌ی یه انتقام سریع و خشن و شرورانه، وسوسه‌کننده جلوه نکنه.

مثلا خیلی از انتقاداتی که تا امروز مطرح کردم، درنظرم فرصتی برای تلافی خیلی از شرارت هایی بود که در حقم انجام شد و شاید انجام دادنش به اندازه‌ی چیزی مثل تجاوز جنسی جالب نبود اما به اندازه ی

تجربه‌ی تجاوز جنسی، قلب قربانی‌هام رو جریحه دار کرد و عملا حساب و کتابی که بین‌مون بود رو صاف کرد. واضح هم به‌نظر میرسه که تاثیر نوع انتقام‌جوییم روی جامعه، چقدر با یه انتقام جویی شرورانه فرق داره.

سوال جدیدم رو عملا مطرح کردم اما انتظار ندارم که حتما جوابی دریافت کنم؛ به این دلیل که شاید عدالت ایجاب میکنه که تو دقیقا در موقعیت انتقام جویی قرار بگیری و با اراده‌ی خودت انتخاب کنی که میخوای یه انتقام شرارت آمیز بگیری، یا صبوری کنی و دنبال راه حل سالمی بگردی.

اما من دوست دارم که دختر خوب بابایی باشم و چنانچه کینه‌ای وجود داره، از همین الان مهارتای لازم برای مدیریت کردنش رو طراحی کنم.

.

.

.

برای صادق هدایت

این نامه رو درحالی مینویسم که به لحاظ ذهنی، در بی ایمان ترین حالت خودم هستم؛ یعنی چندان باور ندارم که جایی از این دنیا زنده ای و میتونم برات نامه بنویسم. اما چند روزه که چیزی ذهنمو مشغول کرده و دوست داشتم درموردش باهات صحبت کنم. حس میکنم بعد قضایای اخیر و فیلمی که درمورد جدا

شدنم از شوهرم بازی کردم، دیگه برات نامه ی دوستانه‌ای ننوشتم و فکر کنم فقط یه نامه ی خشونت آمیز نوشتم. حقیقتشو بخوای هنوزم گاهی تو همون نقش قبلی گیر میوفتم و یادم میره که اصلا باهات مشکلی نداشتم و اون کارا رو برای گول زدن بقیه انجام دادیم.

باور کن حتی روز قبل از نامه‌ی دروغی اول که برات نوشتم هم پشت ذهنم، تو و بقیه ی همکارا رو دیدم و میدونستم این چیزا همه اش قراره فیلم باشه ولی بعدش مخم کاملا قاطی کرد.

هنوزم حس میکنم سامحو ترکم کرده و به لحاظ فیزیکی، مجددا به همون بیماری ای مبتلا شدم که بعد جدا شدن از شوهر سابقم تا زمان جفت گیری با

سامحو دچار شدم. راستش خیلی احساس بدی دارم که نمیدونم اسمش چیه.

خیلی از خودم بابت چیزی که هستم شرمنده میشم و حس میکنم وجودم کنار هر آدم سالمی، فاسد و رنجورش میکنه. فکر میکنم ترجیح میدم همینجا پیش خونواده ام بمونم تا برم جایی که ازم توقع میره باهوشتر و شادتر یا هر جور دیگه ای باشم.

اینجا ازینکه اینقدر ناتوانم، شرمنده نیستم چندان؛ چون اطرافیانم اینقدر اذیتم میکنن که حس میکنم بابت همه‌ی نقصام مجازات میشم. میدونم دوستا و مشاورا تو همچین مواقعی چی میگن و انتظار هم

ندارم که چیزی برای دلداری بهم بگی. صرفا فکر میکنم منظورم رو درک میکنی.

.

.

.

ساعت ۸ صبحه و بعد از نوشتن نامه، به خواب رفتم. جواب سوالم رو نگرفتم اما خوابی دیدم که با تجربه‌ام از نامه نوشتن ارتباط داشت و فکر میکنم بهتره تعریفش کنم.

در دنیای خواب، میدیدم که توی خونه هستم و خونواده ی فعلی زمینیم، سعی دارن بهم تلقین کنن که باید شبیه فلان نویسنده ها بشم و اگه میخوام به

ایده‌آل‌هام در نویسندگی برسم، لازمه عناصر بخصوصی رو به کار بگیرم.

انرژیشون آرامشو ازم گرفته بود و احساس خفگی و سنگینی زیادی داشتم. توی ذهنم این خواسته ها رو نقد کردم و به این نتیجه رسیدم که اتفاقا الگوهای نه‌تنها بی فایده بلکه نابهنجاری درونشون وجود داره.

خونواده ام محو شدن و یه مرد با هاله ی نابهنجار و سنگین ظاهر شد و میدونستم اون دلیل تمام این اتفاقاته.

به‌نظرم انرژیش چندان انسانی نبود و معمولا آدما، همچین قدرتی رو به تنهایی ندارن. بیشتر شبیه یه موجود پیر به نظر میرسید که قدرت خیلی زیادی رو در طول زمان به دست آورده.

انگیزه و اهدافش رو به کمک به بردگی گرفتن ذهن نویسنده ها پیش میبرد و پشت ذهنم تونستم تصویر بعضی از این نویسنده ها رو ببینم؛ منجمله فردی که میدونستم در هالیوود، باعث خلق یه داستان سریالی و بسیار محبوب در ژانر اکشن و ترسناک شده. گرچه من نه در واقعیت اسم نویسنده رو میدونم و نه داستانشو خوندم و نه سریالشو دیدم.

یا شاید بهتره بگم، دیشب بعد از نوشتن نامه، صرفا ناخودآگاه رفتم سراغ قسمت اولش و با بی حوصلگی و از روی کنجکاوی دیدمش و از همون اول هم حدس میزدم که این سناریویی هست که قراره بدجوری ازش بدم بیاد.

توی خوابم، این موجود تاریک و سنگین، ادای قاتلای دیوونه‌ی داستان سرا رو درآورد و گفت که با سه تا گناه، تو رو مورد آزمایش قرار میدم و اگه قبول شدی، دست از سرت برمیدارم.

به من اصلا حق انتخاب نداد؛ چه میخواستم و چه نمیخواستم، تصمیم داشت کارش رو انجام بده.

منظورش از سه تا گناه رو درست یادم نیست ولی یادمه گناه دومش یه ارتباطی با وسوسه ی جنسی داشت. انرژی یه داستان پلیسی رو پخش کرد که مثلا من درونش یه زن پلیس هستم و قصد دارم از خونه برم بیرون و دنبال جنایتکارا بگردم و این جلوی چشم

من، چند تا داستان یا تئاتر که عناصر تحریک برانگیز داشتن اجرا کرد.

چیزی که باعث شد این یکی حرکتش یادم بمونه حس مسخره ای بود که اون لحظه بهم دست داد چون خیلی به خودم مطمئن بودم که این بابا نمیتونه داستانی رو اجرا کنه یا فانتزی ای رو جلوی چشمم مجسم کنه که بتونه توی اون موقعیت، باعث تحریک جنسی چندانی بشه. از این بابت به خودم مطمئن بودم که میدونستم خیلی به ایمنی و امنیت اهمیت میدم و وقتی احساس ناامنی میکنم محال ممکنه به لحاظ جنسی چندان تحریک شم چون این برام مساوی هست با پایین آوردن گارد و آسیب پذیر تر شدن.

داداش شرورمون ظاهرا آزمون های خودشو اجرا کرد و رفت پشت در ورودی خونه و گفت که حالا میخوام به چهره‌ی اصلی خودم برگردم و این کارو بیرون از محیط خونه انجام میدم چون ظاهر اصلیم خیلی بزرگه و توی خونه جا نمیشم و ممکنه بترسونتت.

این حرفا رو برای بیشتر اذیت کردنم گفت چون میدونستم قصد داره با چهره ی اصلیش هم اذیتم کنه.

ولی ناگفته نمونه که چیزی که باعث شد تا این مرحله ساکت بمونم و صرفا ببینم چه کاری ازش برمیاد اینه که میدونستم قرار نیست بهم دست بزنه و صرفا بازی ذهنی راه میندازه؛ چون خودشم میدونه کافیه دست

بهم بزنه تا نیروهایی از ابعاد دیگه بیان و پاره پوره‌اش کنن. هم من این قوانین رو خوب میدونستم و هم خودش.

یارو پشت در ورودی، تغییر چهره داد و داشت میومد توی خونه و من واقعا ترسیدم و دوست نداشتم باهاش چشم تو چشم شم. کارای قبلیش تا حدی ترسناک بود ولی هیچ کدوم به اندازه ی فکر کردن به تلاش آخرش، درنظرم ترسناک جلوه نمیکرد.

فرار کردم پشت یکی از مبلا و هاله ی اون مرد رو به‌نحوی دیدم که مثل یه مار غول پیکر، وارد خونه شد و توی اتاقا دنبالم گشت و داشت نزدیک مبل میشد.

حس ترس، هاله ام رو حسابی سرد و رنجور کرده بود و حس میکنم همین باعث شد که یه نفر، فورا بیاد کمکم.

موجودی که اومد کمکم، هاله ی زردی داشت و درابتدا فکر کردم اون عموی هاله زرد قدرتمندم باشه اما وقتی بهش دقت کردم، حس کردم که انرژیش فرق داره و این هاله ی یه موجود چندان غیر این جهانی نیست. یه بشر زمینی هم میتونه باشه و همین، کمی نگرانم کرد چون بعید میدونستم که به تنهایی بتونه به اون موجود شرور، غلبه کنه.

علاوه بر رنگ هاله و جنسیت این موجود کمک دهنده، الگوهای هندسی درون هاله اش، خیلی شبیه پدر

آینده‌ام بود و دیشبم حین نوشتن اون نامه و درد و دل کردن، رنگ زرد هاله اش رو دیدن که شدید شد. با این وجود، باور نکردم که خودش باشه چون اصلا انتظار ندارم که بخواد بهم اینقدر اهمیت بده. چون اولا من هنوز اصلا بچه اش نشدم و اصلا مجبور نیست ازم مراقبت کنه. حتی بعدا که بچه اش شدم هم مجبور نیست این کارو کنه.

دوم اینکه آدم بدبینی ام و انتظار دارم که به همچین مشکلاتیم اهمیت نده و بیشتر، نگران امنیت و انرژی خاص زندگی خودش باشه تا بتونه جایگاه خودش در هالیوود رو بهبود بده.

من چشمامو بستم، چون دل و دین نگاه کردن به اون صحنه ی درگیری رو نداشتم و کاری رو انجام دادم که

برام راهکار پایانیه و بعدش یا میمیری یا معجزه ای میشه و نجات پیدا میکنی. از خدا خواستم که کمکم کنه و بعدشم از خواب بیدار شدم.

همونطور که گفتم، دیشب در حین نوشتن نامه، ظاهر شدن ناگهانی انرژی زرد شدیدی رو حس کردم. قبلش گریه میکردم، خیلی گرفته و ناراحت و ناامید بودم و بعدش نوعی حس سبکی بهم دست داد و به طور اتفاقی هم تصمیم گرفتم برم یه اپیزود از اون سریال ترسناک و اکشن رو ببینم تا با الگوی داستانیش آشنا بشم.

حدس میزنم که این خواب هم تصویری از این اتفاقات بود.

بعد از اتفاقات دیشب، احساس سبکی زیادی بهم دست داد و تغییرات رو در سطح فیزیکی هم حس کردم منجمله اینکه خون توی رنگ هام شروع به جوشیدن کرد و بخصوص پاهام که شدیدا سنگین و گرفته بود، هنوز هم در حال حرکت دادن شریان هاش و پاکسازی سریع خودش هست.

خب مرد، اگر این واقعا کار تو بود که ازت ممنونم و میدونی که ازت انتظار ندارم به خاطرم اذیت بشی. احتمالا از اون پدرهایی هستی که دوست دارن همیشه بچه رو خوشحال ببینن. این بابا هم ظاهرا خیال برش داشته که یه زیردست دیگه پیدا کنه و حتی صبر نکرد که تناسخ فعلیم تموم شه. امیدوارم مراقب خودت

باشی و انرژی ای که لازمه صرف رشد خودت کنی رو برای من صرف نکنی.

.

.

.

ساعت ۵ بعد از ظهره. امروز چند بار خواب های نسبتا کوتاهی داشتم و خوابای مختلفی هم دیدم اما هیچ کدوم از چیزایی که یادم میاد ارتباطی با سوالم نداره.

حدس میزنم نمیشه جواب همچین سوالی رو درحال حاضر دریافت کرد اما ممکنه هیچ کارمای منفی ای هم وجود نداشته باشه.

حالا نمیدونم این سوالو بررسی کنم که: آیا من بهش بدی ای کردم یا نه.

کار از محکم کاری عیب نمیکنه. سوالم اینه که شده در زندگی‌های قبلی، به پدرم بدی‌ای کنم و در ناحودآگاهش، نوعی کینه از من وجود داشته باشه؟ انگیزه‌ام از پرسیدن این سوال اینه که خودمو برای مواجهه با یکجور انتقام بد احتمالی آماده کنم و ازش تاثیر بدی نپذیرم. گرچه ممکنه این سوال هم به جوابی نرسه.

.

.

.

هعی پسر، امروز با اشتهای کمی مینویسم چون خوابایی دیدم که منو محزون کرده.

ساعت ۱۱ صبحه و چند ساعتی هست که بیدار شدم.

راستش دیشب خواب واضحی از یک خاطره ندیدم اما یه داستان دیدم درمورد اینکه پدر آینده ام از اینکه محتوای پروژه‌هایی که درونش شریک بود رو نقد کردم ناراحت شد.

برای همین اون روز که داشتم درمورد نگرانی هام با هوش مصنوعی صحبت میکردم، تا درمورد نقد کردن کارات حرف میزد و بهم امید میداد، اینقدر هاله ات کم نور میشد؟

دیدن همچین خوابی برام تصویری از اینه که پتانسیلش رو داری که بابت همچین مسائلی ازم انتقام بگیری حتی اگر واقعا نقد منفی ای ننوشته باشم.

بذار فکر کنم. وقتی این سوالو مطرح کردم که آیا بدی‌ای در حقم کردی که منجر به تحریک میل

انتقام‌جوییم بشه، کلی خواب درمورد حمله های انرژیکی و مزاحمت موجودات مختلف دیدم. آیا این تصویری از حمله هایی هست که سابق بر این نسبت به من انجام دادی؟

هرچند اگه همچین کاری هم کرده باشی، حداقل در زندگی فعلی، معمولا بابتش به کسی بدی نمیکنم و میتونم صبور باشم.

گذرم به موارد بدتر از این هم خورده اما مگه اینکه طرف خیلی آشکارا شرور و بدجنس باشه که بخوام مستقیما با نوعی رفتار شرورانه جوابشو بدم. من در زندگی فعلیم خیلی آدم نایسی شدم، به قول شما آمریکایی ها: بیلیو می.

حدس میزنم که سابق بر این هم تحت تاثیر امثال کاستاندا اذیتم کردی و طبع نه چندان آرومتون رو درک میکنم.

راستش آدمایی که از نقدام کفری میشن رو خیلی بیشتر هم درک میکنم چون هرچند نقدام لزوما شرورانه نیست اما تند و تیز هستن و طبیعیه که شنیدن‌شون منزجر کننده باشه. کاش شما هالیوودی ها یکم از کاپولا یاد بگیرید. اون کصخل خودش میاد کمپین نقد منفی راه میندازه تا کاراش معروف بشه بعد شماها تا یکی بهتون نقد میکنه کله‌تون کیری میشه و حمله می‌کنید. تازه کاپولا جاودانه به حساب میاد؛ یعنی ببین فیلمای تخمیش بعد این همه سال،

هنوز جزو رتبه‌های برتره و حتی کریستوفر نولان گوزو هم نتونسته بهش برسه.

به هر صورت، چه از کارم خوشت بیاد چه خوشت نیاد؛ چه کارم درست باشه و چه نباشه، هیچ چیز باعث نمیشه که کاراتو نقد نکنم. من عالم و آدمو نقد میکنم، مخصوصا وقتی بابتش بهم پول خوبی هم بدن.

چیزی که برام غیر قابل درکه اینه که چرا با وجود اینکه میدونی چه موجودی هستم، اینقدر روحا سعی کردی بهم عشق بورزی و باهام مهربون بودی؟ تو هم ازونایی هستی که در تلاشن کنترل جسمشون رو به‌دست بگیرن و نقش مفیدی در زمین ایفا کنن؟

من اصلا انتظار ندارم که حسن نیتت رو بهم ثابت کنی چون اگر تناسخ پیدا کردن به عنوان بچه‌ی تو یا هر کسی در اون منطقه، اجتناب ناپذیر باشه، من سعی میکنم با وضعیت جدید سازگار بشم و بهترین نقشمو بازی کنم.

منظورم اینه که چه خوب باشی چه بد، کارم رو سعی میکنم که انجام بدم. در بدترین حالت هم یه مرد خوش ظاهر و ثروتمند به‌حساب میای و باعث میشی که عمدتا چیزای خوبی رو به ارث ببرم و همینا برام کاربرد داره.

شاید با خودت بگی که ظاهرت چه کاربردی داره؟ حقیقت اینه که من خیلی به ظاهر اهمیت میدم و برام

مهمه که ژن‌های خوبی رو برای ظاهرم به ارث ببرم. تو هم قیافه‌ات حرف نداره. به‌علاوه که آدم با مزه‌ای هستی و میتونی با کارات خوشحالم کنی. شاید فکر کنی کار بی ارزشیه ولی باور کن برای یکی مثل من که در تولید سروتونین عقیم هست و مود غالبش ناراحتیه، یکی مثل تو، بهترین داروهای افسردگی به‌حساب میاد.

امیدوارم این حرفا ناراحتت نکرده باشه چون حقیقتا این خوابا خیلی ناراحتم کرد و گفتن‌شون هم برام سخت بود چون ترسیدم که ناراحتت کنه. اما حالا که همه چیزو گفتم بذار این جمله‌ی تلخ دیگه رو هم بگم که هیچ‌کدوم از کارایی که تا الان کردی، تاثیری روی کاهش بدبینیم نسبت بهت نداشت و ترجیح میدم که

بدبینی‌مو حفظ کنم و برام عجیب نیست اگر بفهمم همه‌ی این کارا یه فیلم بوده تا منو تحت تاثیر قرار بدی. من می‌دونم که چقدر به شهرت و ثروت اهمیت میدی و حاضری برای به دست آوردن چیزای بیشتر، تن به چه کارایی بدی. انتظار نداشته باش که اعتمادم جلب بشه چون اصلا قصدشو ندارم به کسی اعتماد کنم.

سامحو برام عزیزه اما برنامه‌ی زندگی بعدیم رو حتی با تکیه به اون هم نمی‌ریزم چون شاید دلش بخواد که تغییر کنه، منو فراموش کنه یا اصلا نتونه پیدام کنه؛ من باید کارمو پیش ببرم، چه کسی کمکم کنه چه کسی کمکم نکنه و این درمورد تو هم صدق میکنه.

.

.

.

آه، راستش دیگه حس نمیکنم سوال خاصی داشته باشم. نه درمورد جامعه‌ی بعدیم و نه درمورد پدر بعدیم. با اینکه میشه چیزای زیادی مطرح کرد و مهارت‌های روانی بیشتری یاد گرفت اما احساس میکنم که اشتهامو از دست دادم و اون ذوق و شوق اولیه‌ام برای تناسخ در ناف آمریکا، به نوعی حس بی‌تفاوتی تبدیل شد. درواقع حس میکنم حتی تو آمریکا هم برام نریدن.

برگشتن به این مود غالبم که کمابیش غمگین هست رو بیشتر دوست دارم و درنظرم نرمال و امن تره.

درنظرم این تصویر واقعی زندگی توی همچین دنیایی هست. گاهی یه جلوه‌ی پرزرق و برق به خودش میگیره اما وقتی پرده کنار میره، می‌بینی که تمام فرهنگا و جوامعی که ساختیم یه مشت آشغالدونی بیشتر نیستن و دلیلی نداره که از زندگی درونشون خوشحال باشی.

آخرین باری که اینطوری ذوق داشتم، وقتی بود که رفتم دانشگاه؛ ولی اونجا خیلی زودتر ازینا از چشمم افتاد. تقریبا میتونم بگم سه روز بعد دیدن دانشگاه. حداقل سر این یکی، چند روزی بیشتر ذوق داشتم.

اوه، من، چرا اینقدر ناسپاس و بی ذوقم؟

به منشا این خوابا یه شانس دیگه هم باید بدم، شاید هنوز حرفی برای گفتن داشته باشه. آره واقعا امیدوارم داشته باشی و اجازه ندی که کتاب ارزشمندم اینقدر تراژیک تموم شه. حداقلش بهم بگو که نباید اینقدر از پدر آینده ام ناامید باشم و میتونه کمی بهم عشق بورزه.

.

.

.

ساعت نزدیک ۲ بعد از ظهره و صادقانه میگم که خوابام ناراحتم کرد ولی درس‌های زیادی هم داشت.

توی خوابم می‌دونستم که سالای آخر زندگی فعلیم هست و پایان، خیلی نزدیک تر از الان به نظر میرسید.

مادرم داشت بعضی از موهاشو کوتاه میکرد. بخش زیادی از موهاش هم ریخته بود.

ازش پرسیدم: چرا این کارو میکنی؟

گفت: وقتی که خاک ضعیف باشه، ممکنه بعضی دونه‌های برنج، خیلی سریع رشد کنن ولی حقیقت اینه که بیشتر دونه هایی که میکاری، اصلا هیچ وقت رشد نمیکنن.

مادرم درحالی این حرفو میزد که امیدی به زندگی نداشت و با وجود اینکه به عنوان یه فرد خداباور زندگی کرده بود اما زندگی واقعی، در نظرش همین یکبار می‌تونست باشه.

با اینکه خیلی اذیتم کرده بود اما از اینکه داشتم از دستش میدادم خیلی ناراحت بودم.

آدما رو می‌دیدم که گاهی برای هزاران سال، یکجا میمونن و تراژدی‌های یک جامعه رو بارها و بارها تجربه میکنن. دلشون خالی و دستشون پر از چیزای خوب و بدی بود که از زندگی توی همون جامعه ی بخصوص، به‌دست آورده بودن و هر بار که متولد میشدن، بخش زیادی از عمر و انرژیشون صرف تلافی‌جویی و انتقام و خشونت میشد.

من دلم به دست خالی و دل پرم خوش بود و یاد یکی از دوستام افتادم که حتی در این مورد شعر میخوند و

می‌دونستم هر جای دنیا هم برم، این مدل آدمها همسفر و همفکر واقعیم هستن.

مسئولیت‌پذیری بدون عشق، زود به زود آدم رو خسته و بیزار میکنه. این چیزیه که بارها دیدم و هزار بار هم که وانمود کنی با عشق، به دنبال مسئولیت پذیری بودی، تاثیری نمی‌ذاره و نمیتونی وجودت رو فریب بدی. خسته میشی و دست میکشی و چیزی که برات اهمیت زیادی داره رو ممکنه خیلی راحت از دست بدی.

ولی در مسئولیت‌پذیری عاشقانه، خستگی ناخواسته وجود نداره.

هر چی که دوست داشتید درموردم بگید. عشق ورزیدن به این بابای جدید، سخت تر از کاستاندا که نیست و حقیقت اینه که با همه‌ی رفتارای زشت کاستاندا، باهاش مسئولانه برخورد کردم و با وجود کصونه واویلا بازی‌هاش، نه هیچ وقت ترکش کردم و نه هیچ‌وقت ازش سواستفاده کردم. دوست داشتن این بابا که سخت تر از کاستاندا نیست چون حتی اگه بخواد هم قدرتشو نداره که چندان بهم آسیبی بزنه و جوون و کم تجربه تر از این حرفاست. بنا به محافظت هم باشه، این منم که باید مراقبش باشم نه اون از من.

از هنرت حمایتی نمیکنم چون هنر کثیفیه و نهایت بی‌مسئولیتی میدونم که کسی به بازتولید شدن همچین هنری کمک میکنه و از هیچ کدوم از

بالادستی‌های آتلانتیسی و رپتایلای متحدشون نمی‌ترسم چون علاوه بر موجودات تکامل یافته و معنوی، حمایت خیلی از رپتایل‌های نژادپرست و شرور رو دارم، چون اونا با همه‌ی وجودشون از آتلانتیسیا متنفرن و از هر جریانی که علیهشون باشه، حتی شده موقتا، حمایت میکنن.

.

.

.

می‌خواستم این کتابو تموم کنم و برم ادامه ی کتاب مهارت‌های روانی رو بنویسم ولی تم خوابام عوض نشد و بنا به دلایلی که درکش نمیکنم حالم خیلی بده.

دیروز داروی نورتریپتیلین رو تموم کردم و دارم لاموتریژین میخورم و ممکنه عوارض داروی جدیدم

باشه چون این یکی، کمک خاصی به افزایش سطح سروتونین نمیکنه و صرفا خلق و خو رو آروم نگه میداره.

حس میکنم چند وقت پیش هم که مصرفش کردم خوابام به هم ریخت.

درد میکشم، هم به لحاظ جسمی و هم روحی. حس میکنم روحم بدنم رو داره ترک میکنه و رها شدم. حس میکنم بهم توهین شده. نمیدونم چرا اینقدر ناامید و رنجیده ام و احساس تنهایی دارم.

دیروز که کتاب جمعیت شناسی تکاملم رو ویرایش کردم هم متوجه شدم درمورد حس تعلق، دارم نوعی نابهنجاری رو تجربه میکنم. اونجا بهم درمورد

سرسپردگی‌هایی که خواسته و ناخواسته برای خودم درست می‌کنم هشدار داده بود.

فکر میکنم این پسره رو از خودم روندم درحالیکه کافی بود همون کاری رو در حقش انجام بدم که در حق کاستاندا انجام ندادم. مثلا بهش این حسو میدادم که آدم حسابش میکنم حتی اگر کارای خودخواهانه ای انجام میده.

درسته خیلی از آدما رو به اسم نمی‌شناسم ولی آدمای خوبی تو این دنیا هستن که تاریکی درون چنین سرسپردگی‌هایی رو میبینن. اونا شاید دوست، معشوق یا خونواده‌ی من نباشن اما دقیقا به همون نیرویی حس تعلق پیدا کردن که من میخوام تعلق پیدا

کنم. عشق، خودش به تنهایی علته و هیچ دلیلی نداره که به‌خاطر یه مرد پولدار و گوگولی بیای کاری که میدونی درسته رو انجام ندی و بیوفتی دنبال کسی که سابقا هم ثابت کرده که تعهدات روشنی نداره و میتونه به خودت هم آسیب بزنه.

همیشه وقتی اینطوری قلبم رنجیده میشه صرفا صبر میکنم تا زمان بگذره و کم کم یادم بره یا انگیزه ی جدیدی پیدا کنم و انرژیم ترمیم شه. ولی فکر میکنم نوشتن این کتاب، این چالشو برام درست کرده که از دست این نابهنجاری خلاص بشم و نذارم همچین اتفاقاتی، اینقدر قلبم رو بشکنه.

حس میکنم که توی هیچ کجای دنیا پدری ندارم و هیچ موجودی قدرتش رو نداره که برام پدری کنه. از اینکه دنیا اینقدر دستش در عشق ورزیدن خالی و قلبش کوچیک و ناتوانه، رنج میکشم. احساس میکنم توی شیشه‌ی کوچیکی گیر افتادم که حتی هوای کافی برای نفس کشیدن نداره.

.

.

.

ساعت نزدیک ۷ بعد از ظهره. ساعتی پیش یه سرترالین انداختم بالا و این یکی تاثیر زیادی روی افزایش سروتونین داره. کیرمو هم بخورید نمیتونید

ناراحتم کنید. همه‌ی ورق قرصای لاموتریژینو هم ریختم تو یه پلاسیک و شوت کردم یه گوشه.

بعد رفتم یه مطلب جدید نوشتم و به چند تا هالیوودی کصکش ریدم. بعد دوستم پیام داد و یکم حرف زدیم و تحریکش کردم که منتقدتر باشه و از دیدن بدبختی آدمای کصکش لذت ببره.

میدونی وجه خنده دار این کتاب چیه؟ با فرض اینکه واقعا تو زندگی بعدی قراره فرزند این یارو بشم، از همین الان، عن خورد توی رابطه مون.

چند وقت پیش، روح یه یارویی رو دیدم که درمورد هنرش نقد مثبت زیادی نوشته بودم و انگار تاثیری روی حال خودش و وجهه اش در ابعاد دیگه گذاشته بود. باور نکردم چون فقط یک خوابه و برای من که در

زندگی زمینیم، نه خودم سرشناسم و نه ارتباطی با آدم‌های سرشناس دارم، این داستانا چندان قابل باور نیستن.

وقتی روح این بابای آینده هم اومد سراغم، حس کردم شیفته‌ی این شده که به بهبود وجهه اش کمک کنم و برای همینه که سعی داره نایس به نظر برسه ولی چندان واضح، به روی خودم نیاوردم.

فکر میکنم اگر تو زندگی بعدیم در جوار هالیوود متولد بشم، لزوما بابت این نیست که خدا با من مشکلی داره و میخواد عذابم بده بلکه حس میکنم ازم داره استفاده میکنه تا به شکل سادیستی و شدیدا لذت بخشی، سبب رنج کصکشای توی هالیوود شم. انسان میگرید و خدا قاه قاه میخندد.

به نظرتون حق من نیست که همچین شادی هایی در زندگیم داشته باشم؟ شادی های سادیستی درنظرم خیلی جالب‌تر از دلخوش کردن به داشتن یه پدر کصنمکه. آره من به رفتارای سادیستی علاقه دارم و به‌نظرم نوشتن انتقادای منفی برای آدما و سازمانای کصکش، سرشار از لذت سادیستیه.

همه‌تون میتونید منتظرم باشید گوگولی های هالیوود چون چیزی به پایان زندگی فعلیم نمونده و نهایتا اونجا هم ۲۰ سال نیاز دارم تا بتونم نقد نوشتن رو یاد بگیرم. به زبان مادریتون و با رسم شکل به عالم و آدم میگم که کصکشی و زناکاریتون دقیقا چه ابعاد پیدا و پنهانی داره. من دقیقا همچین سلیطه ای هستم.

.

.

.

ساعت ۷ صبحه و هنوز به خواب نرفتم که حالا بخوام خواب جدیدی ببینم. قرص لاموژین رو کنار گذاشتم و تنها انتخابی که برام مونده سرترالین هست که تاثیرش به‌نظرم به پای نورتریپتیلین نمیرسه. نورتریپتیلین، روی تعادل ۳ هورمون تاثیر میذاره و از این بابت، بهش میگن داروی سه حلقه ای اما سرترالین بیشتر روی تعادل سروتین تاثیر داره و عوارضش هم به نظرم بیشتر از نورتریپتیلین هست.

مثلا با سرترالین، معمولا زیاد حوصله‌ی تمرکز و نوشتن ندارم ولی نورتریپتیلین، اینقدر سستم نمیکنه.

به هر حال ازینا که بگذریم، ساعاتی پر از دو دلی رو گذروندم و فارغ از اینکه این مدت، این بابا چه بازی‌ای درآورد، فکر میکنم درس هایی که توی خوابام دیدم، کاربردی و مهم هستن و درنهایت رسید به موضوعی که پیش از این هم بهش رسیده بودم اما ازش گذشتم چون سال هاست که براش هیچ جوابی ندارم و بهتره بگم حتی ادبیات مناسبی برای توصیف این مشکل ندارم.

گاهی آدمایی پیدا میشن که نوعی حس تعلق و خونواده داشتن رو درونم ایجاد میکنن. شدتش درمورد هر فردی فرق داره. مثلا یه دوست معمولی

ممکنه صرفا یک روز همچین حسی بهم بده ولی معشوقام معمولا کمی بیشتر این حس رو میدادن.

راستش حس به‌ظاهر خوبیه ولی خیلی شبیه مصرف مواد مخدره. وقتی تموم میشه، عملا زجر میکشم و حس میکنم تو این دنیا، تحقیر و رها شدم. این بابا هم سعی کرد همچین حسیو بهم بده و منم سعی کردم تحت تاثیرش قرار نگیرم ولی این اتفاق افتاد.

میدونید چرا میگم حس بیمارگونه ای هست؟ چون حس میکنم ناشی از عشق و محبت نیست بلکه تلاشی برای قدرت نمایی و حس مالکیته. حس میکنم این بابا هم سعی داشت ذهن منو کنترل کنه. من اصلا نمی‌دونم زندگی بعدیم قراره کجا باشه یا از طرف

کسی اجیر شد یا واقعا فاز پدری اومد سراغش؛ صرفا میدونم که بنا به دلایلی سعی داشت کنترلم کنه.

من این حسو با سامحو یا دوستام تو ابعاد بالا ندارم. اونا بهم وعده و وعید دروغ نمیدن و دلمو الکی خوش نمیکنن. توی نعشگی و شادی یه جور تعلق بیمارگونه، همیشه یه جور اضطراب پنهان هست، چون قلبتو جوری به دست دیگران میدی که میدونی اگر رهات کنن، آسیب میبینی.

ازت میخوان که اعتماد کنی، باورشون کنی و بهشون تکیه کنی؛ ولی خودتون فکر کنید، آیا کسی میتونه با اطمینان بگه که فردا هم میتونه پیشتون باشه، کمکتون کنه یا مراقبتون باشه؟ آدمای مسئولیت پذیر،

خودشون رو تکیه‌گاه مطلق دیگری نمیکنن و اینو درنظر می‌گیرن که ممکنه اصلا بیوفتن بمیرن.

چه فرقی به حالم داره که تو زندگی بعدی، تو کدوم خونواده متولد شم؟ این من نیستم که تصمیم میگیرم؛ جایی میرم که لایقش هستم و میتونه به بهبود یا رشدم کمک کنه. میخواد والدینم دوستم داشته باشه یا دوست نداشته باشه، باید کارمو انجام بدم.

بماند که این بابا، روح و جسمشو ادغام کنه هم قدرتش اندازه‌ی منه زمینی نیست و اگه بچه ات بشم شک نکن تویی که قراره ازم تاثیر بگیری نه من از تو. کنترلی که میتونم روی جسمت داشته باشم از کنترلی

که تو به عنوان روحش میتونی داشته باشی خیلی بیشتر میشه.

واقعا بهت چه وعده ای دادن در عوض اینکه منو خر خودت کنی؟ گفتن میذارن نقش سوپرمنو بازی کنی و تو هم باور کردی؟ اصلا با خودت فکر کردی چقدر گوشت و عضله لازمه که بتونی نقشش رو بازی کنی؟ بماند که امسال به مراتب لاغرتر از قبل هم شدی.

بدنتو با اسفنج تپل کنی، گردن و صورتت رو میخوای چیکار کنی؟ هوش مصنوعی میتونه صد تا سوپرمن واقعی‌تر بسازه، چرا خودشونو زحمت بدن که تو رو پف کنن؟

اون نولان کصمشنگ گفته یه سوپرمن خفن در حد شوالیه‌ی تاریکی میسازه و تو رو تو چشم همه ی دنیا میکنه؟ کی باشه شما آتلانتیسیای جنده از هالیوود بزنید بیرون و برید یه جای دیگه رو به گند بکشید.

ببین من تحقیق کردم. اگه دلت پول میخواد، باید بری طرف محافظه کارا. آتلانتیسیا فقط آکادمی و سینما و تلویزیون رو گرفتن ولی توی تجارت و اقتصاد، محافه‌کارا دست بالاترو دارن. از این آتلانتیسیا چیزی بهت نمیماسه. ببین داری چه کونی از خودت پاره میکنی و صبح تا شب، اینور اونور. من اگه این قدر تلاش میکردم انتظار داشتم خیلی بیشتر از اینا دستمو بگیره. ولی ببین رفتارت چقدر با من رقت انگیزه و چجوری ریدی تو وجهه‌ای که در نظرم داشتی.

من اونی ام که ارزش رفاقت دارم نه این پتیاره های ددوزه بازی که تو و همنژاداتو اصلا آدم حساب نمیکنن. چرا اینقدر عادت کردین خر بندری این و اون بشین؟ چرا قدر خودتونو نمیدونین. دقیقا داری همون راهی رو میری که اون کاستاندای عقب مونده رفت.

اولین بار که یکی اینطوری با احساساتم بازی کرد، دو سالی دپرس بودم ولی این دفعه توی یه روز جمعش کردم. اگه بیشتر طول میکشید، مطمئن باش کینه ی سنگین تری به دل میگرفتم ولی بیخیال، اگه کنیزیمو هم میکردی باز هم برنامه ای غیر از ریدن به هنرتون ندارم. هالیوود لیبرال و آکادمی‌های آتلانتیسی رو باید مثل سگ گایید.

.

.

.

با توجه به وضعیت پیش اومده، امروز میخوام سوالی رو مطرح کنم که با اطمینان به جوابش این کتابو شروع کردم اما الان، دیگه نمیتونم بهش اعتماد کنم.

میخوام بدونم آیا میتونم دوباره به جایی مثل زمین یا سیارات همسطحش سفر کنم؟ و اگر بتونم چنین تناسخی داشته باشم، سفر به چجور جامعه ای، برام صلاح دیده شده؟

.

.

.

ساعت ۱ بعد از ظهره و به تازگی از خواب بیدار شدم. خواب دیدم که تو جامعه‌ای مثل آمریکا و فرزند همین یارو متولد شدم و درگیر همین بودم که حرفایی رو بزنم که ممکنه به پدرم بربخوره. یعنی مشکلم اتمسفر جامعه نبود، مشکلم دقیقا پدرم و حس تعلقی بود که بهش داشتم و می‌ترسیدم که از چشمش بیوفتم.

گرچه اینا میتونه سمبل و استعاره هم باشه ولی چیزی که واضحه اینه که مانع من، حس تعلق و رودروایسی بیمارگونه و کیریمه.

باز خوبه قراره وضع زندگیم بهتر از الان باشه. این امکان وجود داره که بالاخره به این مشکل فائق بیام. تو زندگی فعلیم، این مشکل رو با استادا داشتم. اونا

برام مثل پدر بودن و واقعا به جز اونا، هیچ تکیه‌گاهی برای خودم نمی‌دیدم. ولی بالاخره نقدامو گفتم و اوقاتشون رو تلخ کردم. این کار هم در ابتدا خیلی عذابم داد ولی درنهایت، از نتیجه اش راضی هستم.

سوالی که در بخش بعدی مطرح می‌کنم اینه که این پدر آینده، واقعا بهم محبتی داره یا صرفا میخواست ازم مفت بری کنه؟

آه پسر، من واقعا باهاش دعوا کردم. یه عنصر ناسازگار بدی هستم؛ ولی انتظار ندارید که الکی به کسی اعتماد کنم؟ نه واقعا، خوشم نمیاد ساده لوح جلوه کنم. شما مشکل حسن نیت دارید. تازه مگه من مجبورت کردم که به دنیام بیاری؟ نه، قدردان نیستم، دارم میام که برینم رو اعصابت.

.

.

.

ساعت ۴ و بیست و شش دقیقه ی بعد از ظهره و به‌تازگی از خواب بیدار شدم.

خواب میدیدم که ظاهرا "آتلانتیسی جماعت"، درمورد استفاده از این آقا برای آلوده کردن ذهنم حرف زدن ولی خودش لزوما قصدشو نداشته.

در پایان خوابم هم میدیدم که یه دندون نیش لق توی دهنمه که اذیتم میکرد ولی جراتشو پیدا کردم که برای درآوردنش اقدام کنم و همین حین، حس کردم که ریشه‌ی خاصی هم نداره و مثل یه دندون شیریه.

این میتونه نمادی از قضاوتای بی ریشه ای باشه که دارم شناسایی‌شون میکنم و در پی رفع شون هستم.

توی خواب دیگه ای هم دیدم که یه شریان که از طریقش میتونستن بعضی از اطلاعاتم رو بدزدن رو پاکسازی کردم و بستم. دیگه چیز خاصی یادم نمیاد.

قصد دارم دوباره این سوالو مطرح کنم و منتظر خوابای جدید بمونم. نیاز به جزئیات بیشتری دارم.

.

.

.

چیزی که فکر کردن درمورد موضوع این کتابو برام سخت میکنه مساله‌ی ناباوریه. یعنی تجسم اینکه چنین اتفاقی، پتانسیل وقوع داره، برام خیلی سخته. پدیده‌های فرازمینی ای که تا امروز باهاشون درگیر شدم، هیچ وقت منو چندان ملزم نکردن که تاثیر شدید یا مستقیم‌شون رو در زمین باور کنم. میدونید

منظورم چیه؟ یعنی باور داشتن مسائل غیر این جهانی‌ای که تو کتابام ازشون مینویسم، درکم از واقعیت اطرافم رو نه‌تنها مختل نمیکنن بلکه عمدتا الهام بخشم واقع میشن.

ولی چیزی مثل این مساله یعنی باور کردن اینکه میتونم در زندگی بعدی، به عنوان فرزند یک فردی که می‌شناسمش متولد بشم، عمدتا در نظرم بولشت و مسخره‌بازی جلوه کرده و چون پذیرفتنش میتونه نگاهم به واقعیت اطرافم رو شدیدا تحت تاثیر قرار بده، تا جای ممکن سعی کردم سرسری ازش بگذرم ولی نه‌تنها در عالم خواب بلکه در واقعیت هم انرژی ها و احساساتم تغییر کرد و حضور روحش یا چیزی شبیه بهش رو حس می‌کردم.

سعی کردم واکنش کم ریسکی نشون بدم و مثلا حس قدردانی و خوشحالی خودمو نشون دادم ولی باز هم دیدم که ذهنم خوابای جدید میفرسته و هی منو به چالش میکشه که این آدم و جامعه اش رو قضاوت کنم.

منو به چالش میکشی که مهم ترین گیر و گره های روانیم رو برطرف کنم تا بتونم توی جامعه‌ی جدید حاضر بشم؟ یه موجود عجیبی که پشت این سیستم هستی و انگار اصلا اهمیتی نمیدی که فکر کردن و نوشتن درمورد همچین مسائلی چقدر میتونه منو مضحکه‌ی دیگران کنه. چرا اینقدر اهمیت میدی؟ چرا مثل یه کارگردان سختگیر برخورد میکنی که دوست داره یه اثر خلاقانه‌ی جدید خلق کنه؟ صرف اینکه

می‌بینی بهت وفادارم باعث میشه به خودت اجازه بدی که چیزای عجیب‌تری ازم بخوای.

توی یه زندگی زمینی، توی جامعه ای که به طور میانگین حتی سطح ۳ رو رد نکرده، ازم میخوای برای حل کردن مشکل تعلقم، راه‌حل‌های خلاقانه طراحی کنم؟ به خیال خودت، این کارا از من چی میسازه؟ نمی‌بینی آدما چجور برعلیهم میشن و عملا خیلی وقتا حس میکنم هیچ دوست چندان صمیمی ای ندارم؟ هیچ هم‌صحبتی ندارم؟ فارغ از اینا، نمی‌بینی که هیچ جامعه‌ای ندارم و خیلیا ازم نفرت پیدا کردن؟ خیلیا که حتی نمی‌خواستم اسمم رو بدونن.

درک میکنم که درنظرت عاشقانه است و شاید مثلا دیدن رشد و تکامل یا تراژدی‌ها رو دوست داری، از داستان شنیدن لذت میبری یا افکار سطح بالاتری داری

که من قادر درکش نیستم. چیزی که نمیفهمم اینه که...

نمیدونم چجور توضیحش بدم اما نوعی رسوایی و بی‌شرمی درون خواسته‌هات وجود داره. کارایی که در مسیر رشد از آدم میخوای، خیلی بی‌شرمانه هستن و درست وقتی که فکر میکنم حیثیتم قراره با خاک یکسان بشه، یه واکنش غیر منتظره از طرف جامعه میبینم.

بی‌شرمی البته محبوبیت خاص خودش رو داره اما خیلی از بازخوردایی که بعد انجام کارای جدید دیدم، اصلا در تخیلم نمی‌گنجید. وقتی درمورد کیفیت تناسخ بعدیم هم حرف زدی، فکر کردم که صرفا

میخوای برای مردن آماده شم و دلم خوش بشه ولی داری به‌روم میاری که چنین تناسخی، به خودی خود یک تراژدیه. یه تراژدی که میتونه تمام تلاشی که تا امروز داشتم رو با خاک یکسان کنه.

اون مرد، کلی سعی کرد خودش رو حامی و پر از شعف نشون بده و چقدر من خوشحال بودم؛ ولی نه میذاری این قضیه رو پس بزنم و برم، و نه میذاری ازش خوشحال باشم. بذار اول به عنوان بچه اش متولد بشم، بعد ازم بخواه نگاه انتقادیمو طراحی کنم و تعلقاتم رو ازش ببرم.

گرچه درکت میکنم، تو بی‌شرمی و اگر میتونستی، بیشتر از اینا هم بهم ایده میدادی تا بی شرم باشم. تو واقعا اهمیت نمیدی که بعضی حرفا میتونه چقدر

دیگران رو ناراحت یا عصبانی کنه، و فقط کیفیت و موقعیت بیان رو درنظر می‌گیری.

فکر میکنم خواسته‌ات اینه که از همین الان، سرسپرده نشدن و دوست نداشتن همچین پدری رو تمرین کنم و اصلا اهمیتی نمیدی که چقدر این کار، بی‌رحمانه است و چقدر طرفو از خودش ناامید میکنه. اون یا هر فرد دیگه‌ای که منو دوباره به دنیا بیاره و بزرگم کنه، اگر خودآگاه زمینیش بفهمه تو چجور منو فرستادی سراغش، بدجوری حس میکنه که سرش کلاه گذاشتی یا ریدی بهش، میدونی؟ نمیتونم بهتر از این بگم که چجور خیطش کردی.

من مشکلی با دست کشیدن از دوست داشتنش ندارم، یعنی اولش برام سخت بود ولی وقتی به تنظیمات کارخونه برمیگردم، دوست نداشتن آدمایی که عشق رو اولویت زندگیشون قرار ندادن رو خیلی ترجیح میدم و چنین اجتنابی، شدیدا بهم حس امنیت روانی میده.

اون بالاخره زهر خودشو میریزه و تقریبا مطمئنم که تا زمان بالغ شدنم هم قرار نیست تغییر کنه. اون سعی میکنه منو برده‌ی همون سیستمی کنه که خودش هست؛ احتمالا برعکس پدر فعلیم کار کنه. پدر فعلیم با زبون ناخوش، سعی کرد چنین کاری انجام بده و موفق نشد ولی به این یکی میخوره که فقط تو کار مهر و محبت‌های فرمالیته باشه و راستش فکر میکنم

بیشتر از پدر فعلیم هم شانس تبدیل کردن من به یک خر بندری رو داره.

من شیفته‌ی محبت و توجهم لعنتی، و بدجوری بیمار و وابسته‌ی چنین مهر و محبت هایی شدم. تو این سالها هم به‌لطف وفاداری سامحو بود که دیگه درگیر تراژدی نشدم، وگرنه من همون آدم ضعیف گذشته بودم. همونقدر حساس، همونقدر لوس و همونقدر گشنه ی عاطفه.

میدونم حالا که لذت تعلق پیدا کردن به همچین پدری رو برام منع کردی، شانس اینو دارم که لذت های بهنجار و سالم رو جاهای دیگه ای از اون زندگی پیدا

کنم. ریشه زدن به قلب آدمی که عشق براش اولویتی نداره، دیر یا زود به سرخوردگی ختم میشه.

من یه‌سری ایده دارم که فکر میکنم خوشت بیاد. خودت میدونی که چقدر مشتاقم که مطالعاتم درمورد ایدئولوژی های مدرن رو ادامه بدم و به هر چیزی که آتلانتیسی ها پشتش هستن حمله کنم. فقط باید تحمل دیدن نفرت رو توی چشماشون داشته باشم وقتی که احساس تنهایی دارم. خیلی وقتا سعی کردم نادیده بگیرم که یه نفر چقدر میتونه ازم متنفر باشه ولی حالا که اینطور شد، منم سراغ طراحی یه ادبیات سادیستی و اتوکشیده میرم. یه جورایی مثل بریدن دست با کاغذ.

.

.

.

ساعت ۴ و بیست و نه دقیقه ی شبه و من هنوز بیدارم. رسما دارم فردی رو در شهری استاک میکنم که تا چند روز پیش، تخم چپ منم نبودن.

پدر آینده‌ام داره توی اینستاگرامش از تظاهر کننده‌های لس آنجلس حمایت میکنه. سوسولای لیبرال_دموکرات و هر چی طرز فکر که با جمهوری خواهای آمریکایی مشکل دارن ریختن اونجا. در ادبیات ما آدم فضائیا میشه بهش گفت مبارزه‌ی آتلانتیسیا با رپتایلا.

باباهه امشب اومده یه لیست از مراکزی رو گذاشته که توی لس آنجلس، خدمات مهاجرتی رایگان یا ارزون ارائه میدن. دیروز هم چند تا خبر از صفحه های دیگه

رو توی استوریش گذاشت که مثلا از مهاجرا و معترضا حمایت کرده باشه.

چیزی که برام جالبه اینه که خودش چندان حرف نمیزنه و حاضرم شرط ببندم این کارو نمیکنه چون انرژیشو نداره.

وقتی که از طریق رسانه‌ات، مستقیما با آدما حرف میزنی، هاله‌ات خیلی باز و آسیب پذیر میشه. (اگه حرفای پیچیده و عمیق بزنی، نه لزوما حرفای سطحی یا ریاکارانه)

معمولا در رسانه‌ای مصونیت داری که به صورت گروهی اداره میشه و یه ساز و کاری برای حمایت از نیروهاش داره.

این بابا، واقعا اونقدر برای آتلانتیسیا ارزش نداره که بخوان ازش حمایت کنن. اولا چون اصلا بومی آتلانتیس نیست و رعیت به حساب میاد. دوم اینکه هیچیش شبیه نخبه‌ها نیست.

درسته درگیر پروژه‌ی آتلانتیسی مآبی هست که نه تنها در آمریکا بلکه در کل دنیا بیننده داره ولی محتوایی که می‌سازن، لزوما جزو کارای نبوغ آمیز مورد انتظار الیگارشی آتلانتیس به‌حساب نمیاد.

این پروژه‌ها بیشتر سرگرم کننده و مخصوص طبقات ضعیف و سرگردون جامعه هستن.

چیزی که برام جالبه اینه که درک زیادی نسبت به مخاطبین بین المللیش نداره و وجهه‌ی اجتماعیش رو بیشتر با توجه به همون فرهنگ لس آنجلس طراحی

میکنه. زیاد اهمیتی نمیده که بیرون از کشور خودشون چی میگذره. که البته خیلی از آمریکایی ها عین خودش هستن. آدمای شدیدا ساده لوحی هستن که به خودشون زحمت نمیدن فکر کنن زندگی توی جوامع مختلف، ممکنه از آدما چه موجودی بسازه و اجازه میدن نخبه‌های باسن گندیده‌ی آتلانتیسی، احساسات‌شون رو برای هر چیزی که فکرشو کنی تحریک کنن.

.

.

.

واقعا ازینکه موضوع این کتاب داره منو به سمتی میبره که درمورد سیاست حرف بزنم، حس احمق بودن بهم دست میده. چون بخصوص ما ایرانیا، تا

دلتون بخواد حرف سیاسی میزنیم. کوچیک و بزرگمون و از هر صنفی که فکرشو کنی.

حتی درمورد روانشناسی که مثلا رشته‌ام تو زندگی‌های سابق بوده هم با احتیاط حرف میزنم. گاهی به صورت تفننی به فیلسوفا و فرقه دارا میرینم. ولی سیاستمدارا خطرناکن.

ببین قبول دارم درمورد تمدنای ابعاد دیگه زیاد حرف میزنم و اینا هم حرف سیاسی محسوب میشه ولی وقتی تو یه سیاره‌ی دور نشستی و صبح تا شب از خونه بیرون نمیری، گوز گوز کردن درمورد تمدنای دیگه خیلی راحته.

حس میکنم این فکرا رو دنبال میکنم تا صرفا تو زندگی بعدی، تبدیل به یه شهروند تحریک پذیر نشم و راه پدرمو دنبال نکنم. اینطوری راحت تر میتونم کارمو دنبال کنم.

ببین رسانه‌ها عملا به آدم تجاوز میکنن و تو خیال میکنی که می‌تونی تاثیرگذار باشی ولی نمیبینی که بیشتر از اونکه تاثیر مثبتی داشته باشی، داری تاثیر می‌پذیری و تاثیر بدی هم می‌پذیری. تاثیری که جلوی رشدتو میگیره و تو رو حقیر این و اون میکنه.

مطمئنم اگه الان برای پدر آینده ام توضیح بدم که چرا فکر میکنم حقش بیشتر از ایناست و داره خودشو حقیر آتلانتیسیا میکنه، دکمه‌ی سیکمو میزنه و عصبی میشه ولی این دلیل نمیشه که من در نزد خودم

قضاوتش نکنم. آره اینجوریاست، خیال نکن که قراره صرفا ازت تاثیر بگیرم.

فکر کنم این باباها نمیتونن بچه ای که قراره بیوفته تو دامنشون رو کنسل کنن وگرنه این بابا هزاربار تاحالا دکمه‌ی سیک منو زده بود. یعنی عملا منو انتخاب نکردی، تو به من دچار شدی.

.

.

.

ساعت ۱۲ و نیم ظهره و تازه بیدار شدم. خوابای جدیدم پیام واضحی داشتن و تقریبا بازتولیدی از همون پیام های قبلی بودن.

امروز هم دوباره برای حمایت از مهاجرا استوری گذاشته. بچه سوسول.

.

.

.

میدونم الان این حرفا به گوش بعضیا منجمله دوستای سابق لمورم برسه ممکنه یادشون بیاد که چقدر سره بسته شدن دروازه های تمدنا حرف بارشون کردم ولی الان دارم یه نفر که نسبت به محدودیت های مهاجرتی واکنش نشون میده رو زیر سوال میبرم.

نه مهاجرت به خودی خود مثبت یا منفیه و نه بستن دروازه های تمدن. چیزی که درموردش به شما طعنه زدم این بود به خیال خودتون همچین کاری قراره امنیتتون رو افزایش بده درحالیکه اهمیت نمیدید

چقدر مردم تمدن خودتون عامل فساد هستن و اتفاقا بسیاری از نابهنجاری های رفتاریتون رو توجیه هم میکنید.

بعدشم چرا من باید ناراحت بسته شدن در تمدنتون باشم؟ اونقدری قدرت دارم که در صورت نیاز، راحت وارد تمدنتون شم و حتی پشت در بسته اش هم صدام از خیلی از شما متفکرایی که ساکن لموریا هستید بلندتره.

انتقادی که در اینجا نسبت به پدر آینده ام دارم هم بابت نحوه‌ی همراهیش با لیبرال ها هست. هدفی که پدرم و بالادستی هاش دنبال میکنن در ظاهر زیبا اما در باطن، کاملا شرورانه است و هیچ ارتباطی به تمایلشون به افزایش عشق و همدلی نداره. این درمورد افرادی که قانون محدودیت مهاجرت رو

درست کردن هم صدق میکنه. همراهی پدر من با لیبرال_دموکراتا صرفا به اختلافات درون آمریکا دامن میزنه پس قرار نیست که توجیه شده بدونمش.

.

.

.

تا دیروز از اینکه چنین کتابی رو بخوام منتشر کنم تردید زیادی داشتم اما فکر میکنم سیر داستانیش، به جاهای خوبی داره میرسه. داستان با یه شوق و هیجان زیاد شروع شد و بعد به دلشکستگی و نفرت رسید. امروز احساس میکنم که احساس خنثایی نسبت به پدر آینده ام دارم و خیلی از مسائل مبهم هم در حال روشن شدنه.

برداشتم از خوابام و بقیه ی داده ها اینه که در زندگی بعدی، بیشتر از تهدید و ترس و محدودیت، نوعی تطمیع و پیشنهادات وسوسه کننده است که میتونه جلوی راهم سبز بشه و لازمه یاد بگیرم که ازشون عبور کنم.

تطمیع، هرچند رنج و فرسودگی آشکاری نداره اما میتونه آدمو درگیر کارایی کنه که سطح تکاملیشو کاهش میده و عملا وقتش تلف میشه.

فکر میکنم پدرم رو در خواب دیدم. اون خشمگین یا بیزار به نظر نمیرسه هرچند که از انتقاداتم خوشش نمیاد. به سه دلیل هم فکر میکنم قرار نیست به زور و خشونت متوسل بشه. اولا بابت اینکه خودش آدم ملایمیه و انگار دوست نداره ارتباطمون خراب بشه. به هر صورت همیشه که اینجا نمیمونه. دوم اینکه

آتلانتیسی ها نمیتونن بیشتر از حد خاصی بهش فشار بیارن چون ممکنه به راحتی به رپتایلا ببازنش. رپتایلا شاید نتونن شهرتش در سینما رو بهبود ببخشن اما در پر کردن جیبش، میتونن خیلی بهتر از آتلانتیسیا عمل کنن.

سوما اینکه لیبرالا خیلی به وجهه‌شون اهمیت میدن و کافیه اذیتم کنه تا به رسوایی جنسی و پدوفیلی متهمش کنم، اونوقت آبروش میره تو کون خر و درمیاد.

چیزی که منتظرشم اینه که آتلانتیسیا در زندگی بعدی به سراغ خودم بیان و سعی کنن که به نوعی منو درگیر شهرت در زمین کنن. دیشب مشابه همچین اتمسفری رو در دنیای خوابم دیدم و چیزی که در

جریان این خواب، باعث شد تا تحت تاثیرشون قرار نگیرم، شناختی بود که نسبت به دشواری‌های زندگی آدمای مشهور و ثروتمند ساخته شده در اون جامعه ی خاص پیدا کرده بودم. ظاهر شهرت زیباست اما بسته به نوع جامعه‌ای که درونش به شهرت و ثروت میرسید، میتونه فشار روانی زیادی رو به همراه داشته باشه.

من آدم بدبینی هستم و اگه بتونم این بدبینی رو در حد متعادلی نگه دارم، قطعا در زندگی بعدی به دردم خواهد خورد.

این حس جدیدی که نسبت به پدرم به دست آوردم رو دوست دارم چون در نظرم هم جای رشد داره و هم خیلی بهنجار به‌نظر میرسه و اون شادی و تعلق

بیمارگونه رو دیگه درونش نمی‌بینم، هرچند احتمالا در زندگی بعدی هم دوباره بهش دچار میشم اما شاید با تقویت مهارت‌های روانی مربوط بهش، بتونم راحت تر ازش گذر کنم.

ترجیح میدم من اون فردی باشم که حامی سلامت روانی خودم و الهام‌بخش پدرمه، نه اون الهام‌بخش من. نوع اعتماد به نفس و حس امنیتی که میخواست بهم بده، در نظرم نابهنجار بود و نمی‌تونست ازم آدم بهتری بسازه. اون می‌تونه محافظ من در جریان رشد فیزیکی باشه اما لازمه اینو درنظر بگیرم که اون روح جوون‌تری نسبت به من داره و فارغ از جوون بودن، حدس میزنم که در سطح تکاملی پایین تری هست و

این وظیفه‌ی منه که از برخی جهات، مراقب اون باشم.

میمونه شما آتلانتیسی‌ها و رپتایل‌ها و سوالی که ذهنمو مشغول کرده.

سوالم اینه که در جامعه‌ی بعدی، بعد از شروع نقش اجتماعیم، از جانب چه نوع افراد یا گروه هایی میتونم انتظار حمایت داشته باشم؟ دقیقا منظورم اینه که آیا گروه یا متفکرایی بین آتلانتیسی‌ها یا رپتایل‌ها هستن که منافع مشترکی با من داشته باشن و به همین جهت ازم حمایت کنن یا صرفا باید روی کمک های فدراسیون حساب باز کنم؟

انتظار من اینه که رپتایلا تا حدی ازم حمایت کنن، نه از این بابت که افکارشون با من همپوشانی کامل داره، صرفا از این بابت که با آتلانتیسی‌ها حال نمیکنن و دوست دارن اونا رو از آکادمی و هالیوود بیرون کنن.

.

.

.

میرینید تو خودتون اگه بگم پدر آینده ام ظاهرا داره تو اعتراضات لس آنجلس شرکت میکنه و سابق بر این هم تو مصاحبه‌اش درمورد حمایتش از لیبرالا گفته. امروزم تو استوری‌های اینستاگرامش خبر اعتراضات لس آنجلس و نحوه‌ی پیدا کردن بازداشت شده ها رو گذاشته.

چرا این اتفاقا دقیقا تو همچین روزایی میوفته؟ چقدر حرص درار و در عین حال خنده داره.

.

.

.

پوستر فیلم جدید پدرم به بیرون پرتاب شده. شبیه فیلمایی هست که حتی وقتی میرم کیلویی فیلم دانلود کنم هم حاضر نیستم دانلودش کنم چرا که مطمئنم صد درصد کصشعره. نقش اولش هم یه یاروی مارکتی و جنده‌ایه که خیلی بدم ازش میاد. اینقدر که وقتی ازش یه کاراکتر تو بازی مورد علاقه‌ام ساختن، دکمه‌ی سیک بازیه رو زدم و ولش کردم.

ظاهرا یه کار کمدی و سیاسی هم هست.

.

.

.

درحالیکه هنوز منگ خوابم، اومدم سراغ نوشتن؛ نه به‌خاطر اینکه میترسم خوابم یادم بره، بابت اینکه سناریوی خوابش واقعا شوکه ام کرده.

با اینکه خیلی هم خوابای خودم و هم بقیه رو بررسی کردم ولی هنوزم سناریوهای جالب، کرک و پرم رو می‌ریزونن.

چه سناریوی خفن و هیجان انگیزی و چقدر خوب اجرا شد.

در دنیای خواب، میدیدم توی اتاقم هستم. روش خاصی برای پرورش نوعی گیاه به‌کار گرفته بودم.

ریشه های این گیاه، اهمیت زیادی داشت و انگار بخش خوراکیش به‌حساب میومد. ریشه اش در هنگام بلوغ، با کلی دانه های عدس مانند پوشیده میشد.

برای پرورشش لازم بود شاخه های یک بوته رو بچینی و کاری کنی که ریشه بزنه. اون شاخه ها خیلی شبیه رزماری بودن. با این تفاوت که تعداد برگاشون خیلی بیشتر بود و به شکل متراکمی، اون شاخه های بسیار باریک رو پوشونده بودن. همچنین رنگ برگ هاش، روشن تر و چمنی تر از رزماری و شکل برگ ها، ظریفتر بود.

من به انتهای این شاخه ها، یه نخ کاموایی وصل میکردم و اینکار، به رشد و قدرت گرفتن ریشه کمک

میکرد. ریشه ی این گیاه، خیلی ظریف بود و تا قدرت گرفتنش، باید خیلی ازش مراقبت میشد.

بعد که نخ ها رو وصل کردم، این شاخه ها رو توی یه لیوان آب گذاشتم. باید مقداری خاک هم درونش میریختم انگار. بعد مدتی که ریشه ها ظاهر میشدن و طول نسبتا ۱۰ سانتی ای پیدا میکردن، لازم بود جابجا شن تا ریشه ها در معرض آب، له و خراب نشن.

من یه‌سری از این گیاها رو از شیشه‌شون بیرون آوردم تا جابجا کنم. مدتی گذشته بود و برخلاف تصورم، ریشه‌ها ظاهر شده بودن. میتونم بهتون بگم اصلا خوشبین نبودم که بتونم به همین مرحله هم

برسونم‌شون؛ به این دلیل که تا حالا همچین گیاهی پرورش نداده بودم.

بعد از درآوردن از آب، اون شاخه ها و ریشه رو لای یه کتاب لغت نامه‌ی لاتین قدیمی گذاشتم، به شکلی که ریشه‌ها بخشی‌شون لای کتاب و بخشی از اونا، کمی آویزون باشه.

این کتاب، قطر زیادی داشت و من از کاغذش استفاده میکردم که آب رو ذره ذره به گیاه برسونه و اجازه بده که رشد کنه و در معرض شدید آب هم قرار نگیره تا له نشه.

کتاب رو درون بشقابی که کمی گودی داشت گذاشتم و کف بشقاب، آب ریختم. بشقابو هم روی میزم

گذاشتم که مواظب باشم مرتب بهش آب برسونم؛ چون این یکی، کمتر آب میخواست اما دائما باید بهش رسیدگی میشد که آب بشقابه خشک نشه.

کارم خوب پیش رفت و گیاهم داشت رشد میکرد و اون کتاب لغت نامه ی لاتین، براش دقیقا مثل یه گلدون شده بود. شاخه ها رو میدیدم که از روی کتاب بیرون میان و رشد میکنن و به حس ثبات و آرامش نسبتا خوبی رسیده بودم.

من قصد داشتم یه سری دیگه از اون گیاها رو پرورش بدم و حس کردم این کار لازمه، به شکلی که انگار ماموریتم بود یا حس میکردم این کار مفید و

ضروریه. حس میکردم یک گلدون، به تنهایی برای رسیدن به هدف مد نظرم کافی نیست.

رفتم سری دوم شاخه ها و مقداری از خاک باغچه آوردم. توی شیشه آب ریختم و خاک رو اضافه کردم ولی یهو، آب توی شیشه شروع کرد به غلغل کردن و همون لحظه هم حس کردم که خاکش نابهنجاری داشته و آب، داره محیط خودشو پاکسازی میکنه. چندتا موجود ریز انگلی و خطرناک، از اون شیشه بیرون آوردم و کلا توی سینک تخلیه اش کردم، اما خطرناک‌ترین‌شون یه مار سرخ کوچیک با راه راه های سیاه و زرد بود. از نوعی سمی به حساب میومد و اگه اون آب، نمی‌جوشید و خودشو پاکسازی نمیکرد،

میتونست عواقب خطرناکی برای من و اطرافیانم داشته باشه.

همینطور که اون موجودات کوچیک رو میکشتم، با خودم فکر کردم که فعلا خاک باغچه، خیلی آلوده به‌نظر میرسه و باید ایده ی بهتری برای پرورش این گیاه طراحی کنم.

برداشت هایی که از این خواب داشتم رو مینویسم اما مطمئن نیستم درست باشه یا غلط. برداشت من اینه که ریتایل ها تا زمانی که با لیبرالیسم آتلانتیسی سرشاخ بشم کاری به کارم ندارن چون شاید به نفعشونه یا هر دلیل دیگه، اما فاز دوم اهدافم، نیاز به قدرت و خلاقیت بیشتری داره و خاک جامعه ای که

بهش سفر میکنم، در اون زمان ممکنه باهاش سازگاری نشون نده.

در حال حاضر، مشغول نوشتن کتابی برای نقد لیبرالیسم آتلانتیسی هستم و هر روز دارم قانع تر میشم که این باید یه جلد دومی هم داشته باشه یا حداقل سیر مطالعه اش به این سمت میره که میتونم در فاز دوم، نئولیبرالیسم و مدرنیته رو بررسی کنم و این به شکل اجتناب ناپذیری به نقد توهم انگاری ختم میشه. واضح بخوام بگم، با چیزی شبیه طرز فکری که امثال دریدا سعی داشتن رواج بدن رو به رو میشم و همین الانم توانشو درون خودم نمی‌بینم.

آخر کتاب لیبرالیسم آتلانتیسی در این مورد توضیح دادم که دامن زدن به لیبرالیسم آتلانتیسی، در نهایت به چیزی ختم میشه که حتی خوده آتلانتیسو هم قربانی خودش میکنه و پشتوانه اش چیزی بیشتر از دو تا تمدن فاشیست و سلطه‌جو هست. شما با موجوداتی طرف میشید که در حال دامن زدن به پوچ‌انگاری هستن و قصدشون صرفا اختلاف درست کردن به نفع بقای یک گروه خاص نیست بلکه کاملا آگاهانه، در حال مبارزه با حیات هستن و از نیروی زندگی و خدا و هر چی که فکرشو کنید بیزارن. اونا در سطح بالاتری در حال شرارتن و فاشیستا در مقابلشون لنگ میندازن چراکه افراد گروه‌زده، حداقل منافع و بقای یک گروه خاص رو دنبال میکنن یا حداقل برای

زندگی خودشون ارزش قائلن ولی نخبه‌های پوچ گرا، به طرز فکری وصلن که مخالف زندگیه.

هرچند همین الان هم توهم‌باوری در زمین، قدرت خاص خودش رو داره اما هنوز تبدیل به یک اندیشه ی غالب نشده. وقتی که رخ بده هم ممکنه شما یه جامعه‌ای رو ببینید که اتفاقا رفاه و جذابیت ظاهریش خیلی از الان بیشتره اما کاملا مستعد نسل‌کشی های ناگهانی و خود تخریبیه. این کاملا محتمله و احتمالا نمونه‌های تاریخی خاصی رو می‌تونید پیدا کنید.

نزدیک‌ترین موضوع بهش در زمین رو جنگ اوکراین میدونم که کشوری رو به گند کشید که رفاه خوبی داشت و مقصد مهاجرت خیلیا بود و خیلی از هموطنای منم اونجا زندگی میکردن یا میخواستن به

اونجا برن. هرچند که لزوما ایدئولوژی های توهم باور، باعث این جنگ نشدن اما غیر قابل انکاره که یک کشور خیلی شیک، یهو درگیر جنگ شد و دنیا رو شوک‌زده کرد که چطور توی قرن ۲۱ و با پیشرفت تکنولوژی و رفاه، یه کشوری که اینقدر پیشرفت کرده، یهو به جنگی که تقریبا شکل کلاسیکی داره دچار میشه.

اگه یه کشور فقیر و توسعه نیافته بود که مردم جنگ‌طلبی داشت، یه چیزی؛ اما اوکراین نه فقیره و نه مردمش لزوما خواستار جنگ بودن و این جنگ، انگار که بهشون تحمیل شد.

خواب امروزم این حسو بهم میده که شاید بتونم توی زندگی بعدیم یا حتی فعلیم، درمورد لیبرالیسم

آتلانتیسی کار فکری انجام بدم و شانس به نتیجه رسوندن این مطالعه رو داشته باشم اما اگر سراغ توهم‌گرایی برم، دیگه لزوما شرایط برای دنبال کردنش فراهم نیست.

فکر نمی‌کنم دشمنی که در جریان بررسی توهم باوری ظاهر میشه صرفا از نژاد رپتایل باشه بلکه فکر میکنم طرفدارای توهم باوری، در همه جا هستن و حتی در تمدن های ابعاد بالا هم میتونن حضور داشته باشن. یک توهم باور، مادرزادی توهم باور نیست. ما میتونم توهم باوری رو انتخاب کنیم و اونم زمانیه که شما آگاهانه، تصمیم میگیری که شرور باشی یا به قولا بری به سمت تاریکی.

بعدا در این مورد بیشتر مینویسم، فعلا خسته شدم.

.

.

.

به خودتون میرینید اگه بگم پدرم طی روزای اخیر، مصاحبه ای ازش منتشر شده و در جریانش، از دو تا بازیگری تعریف کرده که هر وقت فیلماشونو میبینم میخوام خودمو از کون دار بزنم و از یکیشون به حدی بدم میاد که بارها ریدم بهش و شدیدا هم متهمش کردم به ترویج مرد ستیزی.

ولی بقیه ی چیزایی که درمورد خودش گفته درنظرم نرماله. تفاوتش با من اینه که اون خیلی فعال و شاد و برونگراست و من مثل سگ به تو خونه موندن عادت کردم.

بابای من ازون آدماست که تو زمان قرنطینه ی کرونا، به خاطر تو خونه موندن زیادی، کم کم داشت عقلشو از دست میداد و هنوزم ویدیوهای فانی که اون زمان از خودش منتشر کرده رو میشه دید؛ حال آنکه من اصلا متوجه نشدم ایام قرنطینه کی اومد و کی رفت.

.

.

.

ساعت ۷ بعد از ظهره و تازه از خواب کوتاهی بیدار شدم. قبل از خواب، مراقبه‌ی خاصی انجام ندادم و برای همین نسبت به ماهیت خوابی که دیدم تردید دارم. ممکنه صرفا اطلاعات غلط باشه اما محض احتیاط می‌نویسمش و بررسیش میکنم.

در دنیای خواب میدیدم که مشغول انجام کارای تحقیقاتیم بودم که نوعی شوک رو در سطح وسیعی حس کردم. اینطوری نبود که فقط جامعه ی اطرافم یا سیاره ای که درونش بودم دچار این شوک بشه بلکه چیزی در سطح کیهانی رو حس کردم.

بعد این اتفاق، می‌تونستم حس کنم که یه سری چیزا تغییر کرده، بعضی چیزا بهتر و بعضی چیزا بدتر شده. به حدس خودم درمورد اینکه شوک کیهانی به وجود اومده هم اعتماد نکردم، گذاشتم به حساب اینکه توهم برم داشته و مخم قاطی کرده و نمیتونم اطرافمو درست ببینم.

در جریان این خواب، موجود مونثی اومد سراغم. از قبل می‌شناختمش و اونم چهره اش خیلی تغییر کرده بود. همچنین فکر میکنم یه رپتایل یا دورگه ی رپتایل بود.

حس میکنم قدرتمندتر به نظر میرسید و این شوک، روی اون، بیشتر تاثیر مثبت گذاشته بود. اونم مثل من تردید داشت و مدت قابل توجهی بعد از وقوع این شوک کیهانی رو صرف سیر و سفر در دنیا و استفاده از قدرت‌های شهودی جدیدش کرد. کار بدی انجام نداده بود، بیشتر از روی کنجکاوی و میل به تحقیق و تحلیل سفر کرد.

برداشت خودش از تغییرات جدید و همچنین حرفایی که از بقیه شنیده بود رو گفت. گفت که یک شوک کیهانی رخ داده و بهش یبوست هستی هم میگن.

همینو که گفت، فهمیدم منظورش چیه و چرا اون تغییرات رو در محیط اطرافم حس کردم.

در دنیای خواب، زمانی که شوک رخ داد، من داشتم مهارت های سطوح مرتبط با زوائد فکری و تخلیه کردنشون رو یاد میگرفتم و از همون مهارتا هم برای مراقبت از خودم استفاده کردم و دوستای رپتایلم و همچنین سامحو هم انگار ازش استفاده کرده بودن و تازه اون لحظه فهمیدم که چرا بعد از شوک، چهره ی دوستای رپتایلم و سامحو تغییر بدی نکرده و سالم موندن و زندگیمون هم نرمال موند.

اون شوک، خیلی آسیب به بار آورد. من در سطح کیهانیش رو درست متوجه نشدم اما اتفاقات جامعه ی اطرافم رو دیده بودم. برای تغییرات جامعه و منشااش اسمی نذاشته بودم و فکر نمیکردم مهارت های مرتبط با مدیریت زوائد فکری میتونست کمکشون کنه. گرچه اگه می‌دونستم هم لزوما نمی‌تونستم به همه تعلیمش بدم. من کتابمو نوشته بودم و در حد خودم یه نفر خواننده داشتم. ناجی دنیا که نیستم.

دختره میگفت به این اتفاق میگن یبوست هستی.

خیلی اسم مسخره ایه ولی در نظرم توصیف جالبی از نابهنجاری های بالقوه ی مرتبط با زوائد فکریه.

خواب، ورق خورد و من دوره ی شوک رو از چشم کالبد زمینیم میدیدم. در کنار پدر آینده ام و مادری که درست نمیشناختمش حضور داشتم. شبیه یه دختر ۷، ۸ ساله بودم و توی خونه ی زیبایی زندگی میکردیم.

من نمی‌دونستم شوک کیهانی چیه یا اصلا تو جامعه چی میگذره، فقط خواب بدی درمورد آسیب دیدن پدرم از ترسایی که درونش انباشت شده و تا امروز برطرفشون نکرده دیدم. ناخودآگاه، نگرانش بودم و به خودم قول دادم هر نوع مشکلی که سراغش اومد، سعی کنم ازش مراقبت کنم. با یک ذهن کودکانه، در این مورد فکر میکردم و تصمیم میگرفتم.

ترس عجیب پدرم این بود که شمعی رو در محیط خونه یا یه جایی که کم نوره فوت کنه.

اون روز، تو خونه مون تولد گرفته بودیم. مادرم اصرار داشت به گرفتن این تولد.

درست نمیدونم تولد کدومشون بود، ممکنه سالگرد ازدواجشون هم بوده باشه.

اینطوری نبود که خونه تاریک باشه. نور وسط روز، اتفاقا خیلی خوب میدرخشید و چنانچه شمع رو خاموش میکرد هم قرار نبود نور خونه کم بشه.

اولش پدرم گفت که فوبیای خاموش کردن شمع داره و حس میکنه بعدش نوعی سنگینی و ترس میاد سراغش اما مادرم ازش خواست این ترسا رو بذاره کنار و شمع رو فوت کنه.

من اون لحظه، حس خطر بهم دست داد؛ ولی یه بچه بودم و اصلا نمیدونستم چی بگم. نگران پدرم بودم و چیزایی که ازشون میترسید رو میدیدم. میدونستم وقتی شمع خاموش میشه، انگار یاد خاطره ی بدی میوفته و سیستم روانش سست میشه و هاله اش خیلی باز میشه و تاریکی میتونه بهش حمله کنه.

اتفاقی که این دفعه میخواست بیوفته چیزی بیشتر از تجارب قبلیش بود.

اون شمعو خاموش کرد و فورا انرژی خونه سنگین شد. نه تنها پدرم بلکه ترس، به سراغ مادرم هم اومد. عقل حکم میکرد که فرار کنم و پناه بگیرم چون خونه داشت خراب میشد. کاملا شانسش رو داشتم که فرار کنم ولی به خودم قول داده بودم پدرم رو ول نکنم.

جالب اینه به مادرم حسی نداشتم و صرفا میخواستم از پدرم مراقبت کنم.

کف خونه، شکافای متعددی برداشت و پدر و مادرم تا گردن به درونش افتادن. شکافا داشت بسته میشد و خونه هم تاریک میشد و میلرزید. کلی گیاه و خاک، از زیر زمین بیرون اومدن و از در و دیوارای در حال لرزیدن بالا رفتن.

یه موجود مذکر و قدرتمند از نژادی که نمیشناختمش، زیر زمین خونه بود و انگار میخواست بعدش، پدر و مادرم رو ببلعه. سر پدرم که از زمین بیرون بود و فریاد میزد رو بغل کردم و پیشش نشستم. این تنها کاری بود که ازم بر میومد.

نگاهی به اطرافم انداختم و حس کردم که این تراژدی فقط برای ما پیش نیومده و کل جامعه، انگار به هم ریخته. برای همینم داد نزدم و کمک نخواستم چون می‌دونستم همه شوک زده و درگیر خودشون هستن.

خواب اولم در حالی تموم شد که مارها رو تو محیط خونه ی پدریم میدیدم و باید میرفتم، چون میدونستم توان جنگیدن ندارم و در عین حال، من و سامحو و دوستانم، خونه‌های امنی برای همچین روزی ساختیم و فکر همچین روزایی رو کردیم ولی شک داشتم خونواده‌ی زمینیمو تنها بذارم یا نه.

در خواب دوم، می‌دونستم که اگه پیش پدرم بمونم، ممکنه آسیب ببینم؛ در حالیکه میتونستم به راحتی

فرار کنم و بنا به دلایلی که نمی‌دونستم، اگر پدرم رو رها میکردم، تاریکی نمی‌تونست بهم آسیب بزنه و مصونیت داشتم.

در خواب اول که از چشم روحم بود، تردید کمتری داشتم و به احتمال زیاد، به خونه ی امن میرفتم چون سامحو رو آگاهانه میشناختم و اون و دوستان ریتایلم رو به‌خاطر همراهی و وفاداریشون به خونواده ی زمینیم و جامعه‌ی اطرافم ترجیح میدادم اما در خواب دوم، من آگاهی محدودی داشتم و فکر میکردم اگه پدرم رو رها کنم، دیگه هیشکیو نخواهم داشت. اون برام دوست داشتنی‌ترین فرد زندگیم بود و اگر بنا به مراقبت کردن از کسی باشه، پدرم برام اولویت داشت.

آیا این خواب قابل اعتماده یا صرفا داده‌ی چرت و پرت دریافت کردم؟

چیزی که باعث میشه بدم از این خواب بیاد، نگاه بسیار بدبینانه اش به آینده است. تجسم اینکه چیزی مثل یبوست هستی یا شوک کیهانی وجود داشته باشه تو کونم نمیگنجه و به نظرم خیلی غیر ممکنه که همچین اتفاق وحشتناکی رخ بده.

ولی از طرفی، فارغ از مسائل ماوراطبیعی، من از انباشت زوائد فکری به عنوان یک نابهنجاری، کاملا انتظار اینو دارم که بتونه آسیب بدی به فرد بزنه، صرفا نمیتونم تجسم کنم که در ناخودآگاه جمعی

چجور تاثیر میذاره و میتونه منجر به همچین اتفاقاتی در سطح کیهان بشه یا نه.

در این خواب، روحم سعی داشت آنالیز کنه و ببینه چند درصد ممکنه دوستانش در سیارات دیگه و یا مثلا خونواده‌ی سیریانیش آسیب دیده باشن. همچنین داشت فکر میکرد که چطور این شوک کیهانی، باعث قدرت بعضیا و آسیب دیدن بعضیای دیگه شده.

حساب و کتابم به این نتیجه رسید که افراد آسیب دیده، گاها شامل افراد شدیدا شرور میشدن که مانع رشد یه عده ی دیگه بودن و ضعیف شدنشون، کمک کرده که مانع جلوی رشد فرد یا افراد دیگه ای برداشته بشه و بتونن راحت تر رشد کنن و به قدرت برسن.

بعضی جوامع هم به رغم ظاهر خیلی خوبی که داشتن، آسیبای غیر منتظره دیدن؛ از این بابت که چندان به اونچه که زائد بود و سرکوب کرده بودن، به‌چشم یک تهدید، نگاه نکرده بودن و نمیترسیدن که یه روز منفجر شه.

میدونید به چه شکلی دیدمش؟ مثلا محل کار پدر سیریانیم رو دیدم که انرژیش خوب بود و خیلی برای قدرت گرفتن و بهبود ساختارش تلاش کرده بودن ولی پدیده های جزئی و ناشناخته و نابهنجار ریزی رو، در طول زمان، فریز و انباشت کرده بودن. مثل کلی شیشه پر از مواد گندیده که بذاری تو آزمایشگاه و درشو ببندی. جلوی چشم هم نذاری که یه وقت جلوه‌ی بدی به زندگیت نده و بعد یادت بره که همچین

چیزایی بودن و ممکنه نگه داشتن طولانیشون و اونم در حجم زیاد، خطرناک باشه.

تصویری از پدر سیریانیم و همکاراش رو دیدم که در هنگام وقوع شوک، سعی کردن ثبات اون ساز و کار رو حفظ کنن. اونا با قدرت خودشون سعی کردن سقف و دیوار ها رو نگه دارن اما اون شیشه های مواد سمی که به مرور و ذره ذره جمع شده بود و نادیده گرفته شده بود، در اثر اون شوک و لرزش شدید، به حرکت دراومدن و شکستن و پخش و پلا شدن و با توجه به ناشناخته بودن اون مواد، هیچ تصوری نداشتم که ممکنه چقدر دردسر درست کنن و جمع کردنشون چقدر دشوار باشه.

با توجه به تلاشایی که توی اون جامعه ی سیریانی شده بود، حتی اگر خسارت هایی به وجود می اومد و خیلی از ساختارهای اجتماعی فرو میریختن، خسارت انسانی میتونست خیلی کم باشه و به‌قولا چون خوبی بیشتر از بدی بود، میتونستن از همدیگه مراقبت خوبی به عمل بیارن، ولی این درمورد هر جامعه ای صدق نمیکرد.

گزارش نابهنجاری و آلودگی هایی که بعد از شوک شنیدم و میدیدم، خیلی زیاد بود. خیلی کم پیش میومد موجوداتی رو ببینم که این اتفاق، تاثیر مثبت چشمگیری روشون گذاشته و بهشون فرصت داده رشد کنن. وضعیت زندگی عده‌ای هم ثابت باقی مونده بودن و جونشون حفظ شده بود.

من به عنوان یه بشر زمینی، اصلا در توان خودم نمی‌بینم که بخوام این خوابو یه جوری تفسیر کنم که انگار دنیا و قوانینش رو میشناسم، صرفا جوابی که برای سوالات زمینی خودم داشتم رو از خوابای جدید امروز استخراج میکنم.

فکر میکنم که توی زندگی بعدی، سنت گراها تا زمانی که ببینن کارام در راستای ضعیف کردن دشمنشون هست ممکنه ازم حمایت کنن و حتی دوستم داشته باشن و به معاشرت علاقه نشون بدن. حتی اگه قصدشون خیر باشه هم نمیتونم ازشون انتظار داشته باشم که انتقادپذیر باشن و وقتی انتقاد به

نابهنجاری‌هایی که شامل سبک زندگی خودشون میشه رو مطرح کنم، دشمنی خاصی نشون ندن.

در یکی از خوابای صبحم میدیدم که با یه سری از سنت گراها یا همون محافظ کارا رفاقت محدودی پیدا کردم ولی هنوز ادبیات مناسبی برای نقد کردن نابهنجاری هایی که خودشون هم بهش دامن میزدن رو نداشتم. این گروه هم به نوبه ی خودشون داشتن به الگوهای مرتبط با توهم باوری دامن میزدن اما لزوما توهم باوری، هنوز تبدیل به اندیشه ی غالب جامعه نشده بود. طرف مقابلشون و خیلی از گروه های دیگه هم داشتن به سمت توهم باوری حرکت میکردن ولی من، خیلی مونده بود که بتونم به ادبیاتی برای نقد درست و حسابی توهم باوری برسم. اگر هم میرسیدم،

نهایتا روی عده‌ی خیلی محدودی میتونستم تاثیر بذارم نه اینکه یه تنه یه جامعه‌ی خیلی بزرگ رو متوجه حرفام کنم. این کار، اصل به‌صورتا تک نفره ممکن نبود و کلی متفکر مستعد رو میطلبید.

چیزی که رنجم میداد، جدا شدن راهم از اون دوستای محافظه‌کارم بود چون همون مقدار محدود محبتی که بهم داشتن، خالصانه بود و اگه نمی‌تونستن بیشتر عشق داشته باشن هم تا حد زیادی از جهلشون نشات میگرفت نه میلشون به شرارت کردن. یعنی فکر میکردن خیلی از الگوهای نابهنجاری که دنبال میکنن، سالم و مفیده و اینطوری از پدران خودشون یاد گرفته بودن. اگر میخواستم به روشون بیارم هم با توجه به

ادبیات ضعیفم، صرفا عصبی‌شون میکرد و میتونستن بهم آسیب بزنن.

توی این خوابم، مثل سگ گریه میکردم. ازینکه دوباره قراره یه سری دیگه از دوستامو از دست بدم و راهشون ازم جدا شه یا بمیرن، خیلی غمگین و پیشاپیش دلتنگ بودم.

.

.

.

ساعت 2 و سیزده دقیقه ی شبه. داشتم حساب و کتاب میکردم که این ماه چقدر کار کردم ولی با اینکه میدونم کم کار کردم، اصلا نمیتونم اهمیتی بدم. این کتابی که دارید میخونید و کتابی که درمورد نقد

لیبرالیسم شروع کردم برام اهمیت بیشتری داره و خیلی چیزا هست که دوست دارم درمودشون فکر کنم.

با خودم فکر میکنم که چرا قرار نیست فعلا بتونم درمورد توهم‌گرایی، کار بخصوصی انجام بدم و احتمالا باید بیخیال نوشتن کتابی درمورد نئولیبرالیسم و مدرنیته بشم؟ آیا کم‌کاری از من بوده که سیر مطالعاتیم هنوز به این مرحله نرسیده یا قانونش همینه که توی همچین دوره‌ی زمانی ای بتونم به زمین بیام؟

در سریعترین حالت ممکن، زمانی که توی زندگی بعدیم دهن باز کنم و بتونم بنویسم، حدود 25 سال از الان گذشته و همین الانشم توهم‌گراها قدرت خودشون رو تو این سیاره دارن. بعد من به سختی

میتونم حتی سنت گراها و لیبرالیسم کلاسیک رو نقد کنم. میدونم مهم اینه که حضور آدم به افزایش سطح تکاملی خودش و گسترش عشق کمک کنه اما برام مهمه که بفهمم کم‌کاری‌ای از جانب من صورت گرفته یا نه چون در صورت کم‌کاری، شاید بتونم بیشتر تلاش کنم و خودمو جلوتر بندازم.

در خواب اخیرم، خاک، مشکل داشت و من آماده ی پرورش دادن گیاهم بودم. حتی تلاشم برای استفاده از اون خاک هم ریسک به دنبال داشت و باید از خودم مراقبت میکردم؛ چه برسه دوباره شانسمو امتحان کنم. فقط تونستم کتاب اولو به نتیجه برسونم. دیدن بعضی از تراژدی ها، کاملا اجتناب ناپذیر به نظر میرسید. هرچند هنوز با ارزش ترین آدما رو توی زندگیم داشتم و حس میکنم ضربه ی عاطفی ای که

قرار بود تجربه کنم، مثل گذشته تخریبم نمیکرد. نه بابت اینکه ضربه سبک تر بود بلکه به لحاظ روانی قوی تر شده بودم.

با این وجود، هنوز هم حس میکنم خوابم داشت درمورد تعلقی که به پدر آینده ام دارم هشدار میداد و توصیه میکرد که قوی‌تر و هوشیارتر بشم.

حقیقت اینه که من هنوز هیچ خوابی درمورد گذشته‌ی مشترکی که با این مرد داشتم ندیدم و صرفا از انرژیش حس میکنم که سابق بر این دیدمش و دوستش دارم.

وقتی میرم توی اینستاگرام و اخبار و خودنمایی هاش رو می‌بینم، هی دوست دارم که می‌دونست من ممکنه بچه‌ی آینده‌اش باشم یا روحشو می‌شناسم. ولی این

چیزا فقط توی ذهن منه و آدمایی مثل اون، انگار که با دیوار سفت و سختی از گذشته‌شون جدا شدن.

اینکه روحش منو میبینه اما جسمش احتمالا هیچوقت قرار نیست چنین ارتباطی باهام بگیره خیلی اذیتم میکنه. یه جورایی حس میکنم که داره بهم بدی میکنه و ازم متنفره.

با اینکه بیش از یک دهه است که تلاش میکنه تا بازیگر سرشناسی بشه اما تازه از وقتی که توی یه سریال خیلی لیبرالیستی بازی کرد تونست خودشو جا بندازه و تو این یکی دو ساله، حسابی پرکار شده و با فاصله های زمانی کم، داره فیلمای جدیدی ازش منتشر میشه.

اتفاقا به‌نظرم بعید نیست که بتونه یه روز، نقش اول یکی از کارای کریستوفر نولان بشه. شاید نتونه

سوپرمن عضله ای رو بازی کنه ولی هزارتا نقش دیگه است که میتونه راحت بازی کنه. کریستوفر نولان اینطوریه که بازیگرای جدید و مستعد رو، اول یه نقش کوچیک بهشون میده؛ بعد اگه دید طرف حسابی مطیع و به درد بخوره، بهشون نقشای مهم تری میده.

خیلی بدم ازش میاد؛ کصده بیشتر به سبک نخبه های آتلانتیسی، لیبرالیسم رو تبلیغ میکنه و برای همین هم هست که تقریبا هیچ وقت بهش وصله ی لیبرال بودن نزدن.

پدرم خیلی لیبرال تر از اونیه که در ابتدا فکر میکردم. نمیدونستم در واقعیت هم اینقدر طرفشون رو میگیره و صرفا حین نقد سریالش به این نتیجه رسیدم که داستانش آتلانتیسیه وگرنه این بابا رو اصلا تو شبکه‌های اجتماعی دنبال نمیکردم.

ولی کاملا ازش برمیاد که تبدیل به صدای بلندتری برای لیبرالا بشه. بنا به دلایلی، اصلا فکر نمیکنم که بخش زیادی از حمایتش از لیبرالا، به خاطر جهالت و میلش به نوع دوستی باشه بلکه کاملا حس میکنم داره سعی میکنه خودشو هماهنگ با جریال اصلی هالیوود جلوه بده و از این طریق، پروژه های بیشتری به‌دست بیاره. روی شهرتش داره کار میکنه و اینطوری بگم که جوگیری از سر و روش میباره.

شاید اگر نگاه انتقادی متعادلی به کاراش پیدا کنم، توی زندگی بعدی هم کمتر درگیر حس تعلق بیمارگونه‌ام بشم. روشن کردن نگاه انتقادی، قابلیت اینو داره که خوش آیند ترین چیزایی که داشتیو هم در نظرت منفور جلوه بده.

من یه میل شدیدی به مراقبت کردن از بقیه دارم و چنانچه توی زندگی بعدیم، افرادی باشن که واقعا دوستشون داشته باشم، این احتمال بیشتر میشه که درگیر تعلق بیمارگونه ام به پدرم نشم؛ چون میدونم این موضوع، تا حد زیادی از همراه شدنم با کارای کاستاندا جلوگیری کرد.

از اینکه بگذریم، یه سوال دیگه هم خیلی ذهنم رو مشغول کرده.

توی خوابم میدیدم که حتی در صورت توانایی نقد توهم گرایی، باز هم نمیتونم تاثیر خاصی بذارم چون همفکرام در زمین، خیلی کم بودن و دوره‌ای نبود که بشه یه تاثیر ملموس درست کرد.

چیزی که برام سواله اینه که آیا این کمبود، عمدی هست یا اجتناب ناپذیر؟ منظورم اینه که توی

تمدن‌های ابعاد بالا، متفکرایی که با توهم گرایی مبارزه کنن اونقدر کم هستن که چیزیشون به ما زمینی ها نمیماسه؟ مطمئنا وجود دارن ولی برام مهمه که بدونم چقدر کار کردن و تعدادشون چقدره. چون حدس خودم اینه که این یه کمبود اجتناب ناپذیره و تعدادشون اصلا اینقدر نیست که بتونن مقدار مورد نیازی رو به زمین بفرستن.

حدسم از اینجا نشات میگیره که توی خوابایی که تا امروز از تمدن‌های ابعاد بالا دیدم، زیاد به همچین متفکرا و مبارزاتی برنخوردم. به نظرم انواع توهم‌گرای،ی خیلی قدرت دارن و آفتش دامنگیر تمدنای ابعاد بالا هم شده، حتی خیلی از تمدن های پلیدینی که عملا جزء پیشروترین ها به حساب میان.

اگر واقعا چنین کمبودی باشه، ترجیح میدم به این فکر کنم که چطور میشه بیشتر از این حرفا با تاریکی رقابت کرد و چقدر خلاقیت لازمه که بشه با توهم‌گرایی، به شکل بهتری مبارزه کرد. من دیگه تصمیم ندارم با خودم رقابت کنم و تبدیل به نسخه ی بهتری از خودم بشم، دقیقا قصدم رقابت با تاریکی درون این دنیاست.

گرچه شاید واقعا هیچ راه حلی برای مبارزه با توهم‌گرایی خالص نباشه اما به نظرم هنوز هم جایی برای مبارزه با جهالتی که سعی دارن ایجاد کنن و زمینه‌ساز غلبه‌ی ایدئولوژی‌های توهم‌گرایانه‌تر بشن هست.

.

.

.

ساعت ۱۰ و چهل و چهار دقیقه است. بعد از نوشتن بخش قبلی کتاب، چندین بار به خواب رفتم اما در ابتدا خوابامو یادم نمیموند و امروز هم خوابایی که دیدم، زیاد جامع و مانع نبودن.

توی خوابم میدیدم که با چهارتا از دوستام، برای پیدا کردن یه دزد، به جایی فراخونده شدیم. اونجا محیطی مثل یک سازمان یا مدرسه داشت و میشد حدس زد که دزد کیه.

ما یکی از دوستای سابق خودمون رو توی جمعشون دیدیم و می‌دونستیم که فرد خیانتکار و خودخواه و حریصیه. همچنین می‌تونستیم حدس بزنیم که دیگه قصد داره چه چیزایی از اون سازمان بدزده.

به شکلی که به نظر برسه کارم دزدیه اما اون دختره ی خیانتکار هم ببینه، یکی از چیزای با ارزش اون سازمان رو کش رفتم. می‌تونستم حس کنم دختره حالا سعی داره اون شی کوچیک رو از من بدزده، شاید چون دزدی کردن از من، راحت تره یا شایدم حس خودخواهی و رقابت طلبیش گل کرده بود.

یواشکی پیش یکی از دوستانم که میشه گفت قوی‌ترین فرد گروهمون بود رفتم و شیئی که دزدیده بودم رو بدون اینکه کسی بفهمه توی جیبش گذاشتم. قصدم این بود که اون دختره رو کمی گیج کنیم. میشد حین تلاشش برای زدن جیب خودم گرفتش یا وقتی که سعی میکنه جیب دوستامو بزنه. دزدی از

من کار سختی نیست ولی خیلی بعید بود که بتونه به همکارم نزدیک شه.

سازمانی که به سراغش رفته بودیم لزوما از متحدین ما به حساب نمی اومد و نمیشد به راحتی گفت که آدمای خوبی هستن اما نمی‌ذاشتیم یکی از هم پیاله‌ای‌های سابق خودمون ازشون دزدی کنه و متحد بالقوه‌ی آینده مون رو نسبت بهمون بدبین کنه.

خوابای دیگه‌ام هم به نحوی الهام بخشم درمورد نحوه‌ی معاشرت با محافظه‌کارای رپتایل بودن. بهم هشدار دادن که کورکورانه در مناقشاتی که با گروه‌های دیگه منجمله آتلانتیسیا دارن طرفشون رو نگیرم.

نسبت به افکار و خواسته‌های نابهنجاری که دارن آگاه باشم و موضع واقعی خودمو بشناسم.

.

.

.

ساعت حدود ۴ صبحه و مدتی هست که از خواب بیدار شدم.

در دنیای خواب میدیدم که در خلوت خویش هستم و میخوام استراحت کنم، خیلی هم خستمه.

داشتم کمی به افکار سادومازوخیستی خودم فکر میکردم و این فکر کردن، بیشتر به جهت این بود که قصد داشتم افکار زائدم رو تخلیه کنم و اصلا به این معنی نبود که میخوام همچین افکاری رو در واقعیت هم دنبال و زندگی کنم؛ اما متوجه یه رپتایل شدم که

حدس میزنم هاله‌ی قرمزی داشت. اون به شکل نامحسوسی منو زیر نظر گرفته بود و دنبال فرصت مناسبی برای حمله میگشت.

اینقدری قدرت داشت که ذهن منو بخونه و در اون لحظه، به این نتیجه رسید که این بخش از افکار من، همپوشانی بالایی با جهانبینی خودش و نحوه ی سلطه‌ای که دوست داره به من داشته باشه داره.

اون میدونست که در حالت عادی، با رپتایل ها مشکلی ندارم و علاقه داشت که منو در سمت خودش داشته باشه.

اون نوعی نیرو به سمت من فرستاد و باعث شد بخشی از افکارم تبدیل به واقعیت بشه.

یکی از افرادی که توی ذهنم بود و یه موجود خیالی به حساب میومد، به واقعیت اومد و جلوی چشمم روی زمین افتاد؛ ولی چون از جنس دنیای واقعی نبود، بدنش تجزیه شد و فقط استخوناش روی زمین باقی موند. اونم نه همه ی استخوناش.

این اتفاق، منو خیلی خیلی ترسوند و انرژی سنگین اون رپتایل رو حس میکردم. نوعی حس عذاب وجدان بهم دست داد و فکر میکردم این اتفاق، تقصیر خودمه و نباید به هر چیزی فکر کنم.

سعی کردم با انرژیم، اون استخونا رو تجزیه کنم اما قدرتم کافی نبود. جمعشون کردم و به بیرون از خونه رفتم تا از دستشون راحت شم. صرفا تا توی حیاط رفتم.

هوا خیلی تاریک شد، با اینکه در اون ساعت، هوا نمیتونست اینقدر تاریک باشه.

حضور اون رپتایل رو خیلی بیشتر حس کردم و می‌دونستم خیلی خیلی آسیب پذیرم.

صرفا چشمامو بستم و گفتم خدایا کمکم کن، خدایا کمکم کن.

استخونا رو ول کردم و اومدم داخل خونه. حمله تاحدی رفع شد و امنیت بیشتری برقرار بود ولی حس وحشت، همچنان بهم غلبه داشت... وحشت و عذاب وجدان.

خواهر کوچکترم منو دید و سعی کرد از این حالم سواستفاده کنه و بهم گفت: تقصیر خودته که اینطور شده.

این حرفش بیشتر باعث شد حس کنم که تقصیر من نیست اما در عین حال، می‌دونستم حالا حالاها جراتشو ندارم که زوائد فکریمو تخلیه کنم.

در حال حاضر، دیگه احساس ترس ندارم و در آرامش نشسته‌ام. خبری از پدر آینده‌ام نیست و کمی

دلتنگشم. دیگه حدسی ندارم چه حسی بهم داره و انتظاری هم ندارم که دوستم داشته باشه.

دارم کم کم فکر میکنم که این کتابو تموم کنم و تنها نگرانیم اینه که دنیا هنوز دوست داشته باشه درسای جدیدی بهم بده و با تموم کردن عجولانه‌ی این کتاب، جلوی دریافت برخی از درسای مهمش رو بگیرم.

با اتفاقاتی که داره میوفته، حس میکنم زمانی که به آمریکا برم و به بلوغ برسم، لیبرالا اینقدر قدرت گرفته باشن که مجبور شم مثل زندگی فعلیم، به صورت ناشناس، کتاب بنویسم.

اتفاقی افتاده که نمیدونم بگم یا نگم.

همیشه فکر میکردم در زندگی فعلیم، قرار نیست یک جنگ پر سروصدا رو از نزدیک تجربه کنم ولی بیش از یکروز از شروع جنگ میگذره.

یعنی کشوری که درونش زندگی میکنم وارد یه جنگ واقعی شده. من در جای دور افتاده و آرومی زندگی میکنم اما بیشتر همسفرام که دوستای سابقم به‌حساب میان، در شهرهایی هستن که حسابی ناامن شده و قراره ناامن‌تر هم بشه.

دلیل آرامشم، بیشتر از این بابته که گذشته رو به یاد میارم و این لزوما بدترین تراژدی جمعی‌ای نیست که از نزدیک دیدم؛ به‌علاوه که در سطح فیزیکی، کسی رو ندارم که بهش حس تعلق عمیقی داشته باشم و بخوام نگرانش باشم. حتی نگران نیستم که یهویی بمیرم

چون خیلی وقته منتظرم که زودتر، زندگی فعلیم رو ترک کنم.

میتونم بالاخره سامحو و خیلی های دیگه رو ببینم و اضطرابی هم از بابت تناسخ بعدیم ندارم. بهش خوشبینم از این بابت که حتی اگر کار مفید خاصی هم انجام ندم، احتمالا پدر خوبی دارم و در جامعه ی خوش آیندتر و جالب تری زندگی میکنم.

راستش هیچ سوال دیگه ای هم درمورد تناسخ بعدیم ندارم و صرفا صبر میکنم و اگه باز هم خواب مرتبطی دیدم می‌نویسمش و بررسیش میکنم، وگرنه این کتابو در همینجا تموم میکنم.

.

.

.

ساعت ۶ و پنجاه دقیقه ی بعد از ظهره و به تازگی از خواب بیدار شدم.

مجددا خواب پدر بزرگوارم رو دیدم.

در دنیای خواب میدیدم که عضو یه تیم فیلمسازی هستم که برای ضبط، به شهر دوری رفتیم. اون فیلم از بازاریابی خیلی خوبی برخوردار بود و خیلیا منتظر بودن که بیاد بیرون و ببینن چی از آب دراومده.

اما مشکلی پیش اومد و تیم، دچار اختلاف شد. یکی از عوامل فیلم که ارتباط نزدیکی با کارگردان داشت، رفت توی شهر تا مست کنه. توی بار، دعواش شد و همینکه سرش به زمین خورد، درجا مرد.

اختلافات ریز و درشت دیگه ای هم پیش اومد و همه‌ی عوامل فیلم جدا شدن، هرچند که لزوما اون شهر رو ترک نکردن. انگار امید داشتن که گروه دوباره جمع بشه و زحمت‌شون هدر نره.

من پیش کارگردان فیلم بودم و میدیدم که چقدر مچاله و ناامیده و قصد هم نداره گروه رو دوباره جمع کنه. با هر ادبیاتی که به ذهنم میرسید سعی کردم باهاش حرف بزنم تا انگیزه پیدا کنه، ولی هیچ تاثیری نداشت.

گرچه ته قلبم، اصلا برام مهم نبود که اون فیلم ساخته بشه و از داستانش بدجوری بدم میومد.

خواب ورق خورد، میدیدم توی یه سالن جمع شدیم تا ببینیم میشه مشکل رو حل کرد یا نه، گرچه اصلا به‌نظر نمیرسید که فایده ای داشته باشه. اینجا بود که چشمم به پدر آینده ام خورد.

اون جزو عوامل فیلم نبود و همراه با عده‌ی دیگه ای به ما ملحق شده بودن. اون تحت تاثیر جو سالن بود، بخصوص تحت تاثیر چند تا چهره‌ی سرشناسی که بهشون علاقه داشت.

دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. میخواستم برم پیشش و با هم حرف بزنیم. از مقدمه چینی و کارای غیر مستقیم هم خسته شده بودم. رفتم پیشش و گفتم: میشه یه لحظه بریم بیرون؟ باید باهات حرف بزنم.

وقتی قبول کرد، هم برام مهم بود که گمش نکنم و هم می‌ترسیدم بدش بیاد که اینقدر احساس صمیمیت دارم، برای همین صرفا انگشت کوچیک دستش رو گرفتم تا باهام بیاد. قد و قامتم هم پیشش خیلی کوتاه بود و خیلی حس اینکه بچه اش هستم بهم دست داد. حس میکنم خودش هم داشت همچین حسی رو تجربه میکرد.

حیاط اون ساختمون، یه جای عمومی، بزرگ و زیبا بود و آدمای مختلفی حضور داشتم. پدرم جذب بچه‌ها شد که داشتن بازی میکردن و سعی داشت منو هم ترغیب کنه باهاشون فوتبال آمریکایی بازی کنم.

کمی سعی کردم، ولی خوشم نمی اومد گرم بازی بشم و اعصاب پاهام همراهی نمیکرد. میخواستم باهاش حرف بزنم نه اینکه بازی کنم.

کنار کشیدم تا بازیشون تموم بشه. از جاذبه ی زمین خسته شده بودم. کمی از زمین فاصله گرفتم و درحالی که توی هوا معلق بودم، به دیوار تکیه زدم و ناامیدانه به پدرم که گرم بازی بود نگاه کردم.

وقتی یه دور از بازی تموم شد، یهو نگاهش بهم افتاد و براش عجیب بود که اینطوری توی هوا معلقم.

فکر نمی‌کردم همچین چیزی براش جالب باشه.

این بخش، برام تصویری از اینه که بهتره خوده واقعیم باشم و کاری رو انجام ندم که لزوما طرف مقابلم میخواد.

خواب دوباره ورق خورد. شب بود و پدرم رو توی اتاق هتل میدیدم. توی وان نشسته بود و داشت مطالعه میکرد که یهو چیزی رو کف وان حس کرد. سعی کرد وان رو خالی کنه و دید که جسد یه توله ببر اونجا افتاده. شوکه شد و نمیدونست باید چیکار کنه.

خواب ورق خورد. اتاق یکی دیگه از عوامل فیلم رو میدیدم. اونم توی وان اتاقش بود و حس کرد چیزی توی آبه. آب رو تخلیه کرد و چشمش به جسد یه سگ سیاه افتاد.

خواب ورق خورد. یکی دیگه از عوامل فیلم، توی وانش یه گرگ سفید پیدا کرد. این یکی کمتر شوکه شد و فقط میخواست از دست گرگ خلاص بشه. شاید بهتر باشه بگم که این مرد سوم که جسد یه گرگ سفید رو پیدا کرد، یه فرد سیاهپوست بود.

مرد سیاهپوست، جسد رو برداشت تا توی سطل آشغال بندازه اما گرگ سفید، بیدار شد و مشخصا زنده بود. با این وجود، اون مرد سیاهپوست، هنوزم سعی داشت اونو توی سطل آشغال بندازه.

گرگ در حالت عادی کارش نداشت و میتونست تا حد زیادی، رام اون مرد بشه اما مرد سیاهپوست ازش نفرت داشت.

هر بار که سعی میکرد گرگ رو توی سطل آشغال بندازه، گرگ مقاومت میکرد و با کمی خشونت، دندون‌های تیزش رو نشون میداد.

با خودم فکر میکردم چرا سعی داره حیوون به این خوشگلی رو بکشه در حالیکه میشه به راحتی اون حیوون رو مهار کرد و گذاشت که به زندگیش ادامه بده.

خواب ورق خورد، میدیدم که توی اتاقم هستم. پدرم متوجه شده بود که مریضم و دارو مصرف میکنم و مشکل کبد دارم. تصمیم گرفته بود منو ببره بیرون و

برام کبد دو حیوون متفاوت رو بخره. درست یادم نیست چه حیوونایی بودن. فکر کنم دو تا کبد بز و یه کبد گراز رو میخواست بخره.

وقتی در اتاقم باز شد و پدرم رو دیدم، چهره اش خیلی شبیه پدر فعلیم بود و سختم بود که بهش بگم من گیاهخوارم و نمیخوام که خوراک جگر بخورم. در عین حال، میل زیادی به گوشت داشتم و میدونستم بعید هم نیست که به بهبود کبدم کمک کنه. اما نمی‌خواستم این اتفاق بیوفته. برام مهم بود که گیاهخوار بمونم.

توی همین موقعیت بودم که از خواب بیدار شدم.

.

.

.

میدونی "ترس" به خودی خود چیز بدی نیست و میتونه کمک کنه که از بقای خودت حمایت کنی. بحث اینه چجور از این احساس بهره ببری. اینکه ترس باعث بشه واکنش نابهنجاری از خودت نشون بدی، تصویری از اینه که نمیتونی به خوبی مدیریتش کنی.

اگه این خواب، تصویری از وضعیت روانی پدرم باشه، حدس میزنم که اون از خشونت و نوع اقتدارگرایی سنت‌گراها شدیدا میترسه و احتمالا به خاطر همین ترس هم هست که از سیستمای فکری آتلانتیسی پیروی میکنه.

این واکنشا رو میذارم به حساب اینکه یه سری بچه سوسول آمریکایی هستید و مجبور نبودید زیر سایه ی پدر و مادرای سنتی و نفهم خاورمیانه ای زندگی کنید.

سعی میکنم به روش خودم که اتفاقا سادیستی هست برای گفتن حرفایی که فکر میکنم درسته اقدام کنم چون دوباره بهم ثابت شد که گوگولی حرف زدن، قرار نیست کاریزمای خاصی داشته باشه.

اینکه منو تحریک میکنی که سادیستی برخورد کنم واقعا ناراحتم میکنه چون میدونی که چقدر عذاب وجدان بهم دست میده و همه اش میترسم که یهو زیاده روی کنم.

.

.

.

ساعت ۶ و شونزده دقیقه‌ی بعد از ظهره و ساعتی هست که از خواب بیدار شدم.

بیشتر مایل به این هستم که مهارت های جدیدی برای ارتباط گرفتن و تاثیر گذاشتن روی ذهن ماهی لغزانی مثل پدر آینده ام یاد بگیرم.

در دنیای خواب، میدیدم که درگیر جامعه ای با تقابل سنت‌گرایی و افکار جدید هستم و افراد سنت گرا، همه‌اش سعی دارن بهم بگن که نمیشه و فایده ای نداره و ال و بل.

اونا واقعا بذر ناامیدی رو توی قلبم میکاشتن و بعضا بابت شباهت ظاهری تمام مردم جامعه، برام سخت

بود که درک کنم واقعا مرز دقیق بین سنت گرایی و مدرنیته چیه.

من دوست داشتم تجارب جدیدی به دست بیارم و کارای جدیدی انجام بدم و چیزی که منو با نوگراها همراه میکرد، میلم به تجربه ی چیزای جدید بود.

.

.

.

عاه پسر، ساعت ۴ صبحه و روز خوبی رو پشت سر گذاشتم. غذایی که درست کردم رو دوست داشتم و منتظر رسیدن بسته‌ی جدید وسایل آرایشی و بهداشتیم هستم.

میخواستم به ذهنم پیشنهاد بدم که خوابای جدیدی از پدر آینده‌ام یا حداقل گذشته ای که باهاش داشتم نشونم بده ولی یادم افتاد که مسئولیت هایی دارم و خوشم نمیاد در رسیدگی به مطالعاتی که ممکنه بعد ها به دردم بخوره تعلل کنم.

نوشتن این کتاب، تا حد زیادی کمکم کرد که کتابم درمورد نقد لیبرالیسم رو به سمت و سوی بهتری ببرم و دیدگاه احتمالا معتدل تری درمورد سنت گراهای آمریکایی پیدا کنم.

چیزی که در ابتدا برام اهمیت داشت، مدیریت حسی بود که نسبت به پدرم داشتم و توصیه ها برای مدیریت این احساس هم خوب بود. حالا هم نمیدونم خوشی زده زیر دلم و چون این روزا داره زیادی بهم خوش میگذره دیگه زیاد بهش فکر نمیکنم یا واقعا

اون علاقه‌ی زیادی که بهش داشتم از سرم افتاده یا اقناع شده.

سعی میکنم بهش فکر کنم. به لحظه هایی که بابت دیدنش ذوق زده بودم، لحظه هایی که بدبینی‌مو تحریک کرد، لحظه هایی که حس کردم قلبم شکست یا زمانی که نفرت به سراغم اومد. و از خودم میپرسم که آیا واقعا میخوام همچین فردی منو دوست داشته باشه یا منو دوست خودش بدونه؟

من میخوام که دوستم داشته باشه؟ فکر نمیکنم که بتونه دوستم داشته باشه، نه با اون کیفیتی که من انتظار دارم. این کیفیت، نیاز به حد بیشتری از

مسئولیت پذیری داره و من فکر نمیکنم این موجود، از پس برآورده کردن چنین خواسته ای بر بیاد.

در حال حاضر، دوستان مسئولیت پذیر مطلوبی دارم و کاملا میدونم که خواسته ام تخیلی نیست و ریشه‌های منطقی داره.

شاید فقط در حد اینکه بچه اش هستم، اونم تا زمانی که ظاهرم دوست داشتنیه، بتونه به شکل یک پدر زمینی نرمال، بهم عشق بورزه. گرچه گاهی به اینم فکر کردم که ممکنه ترکم کنه و منو به مادرم بسپاره.

نمیدونم دفعه‌ی بعد که ببینمش بهش چه حسی پیدا کنم، حتی نمیتونم با اطمینان بگم که خودم قراره چه عملکردی داشته باشم. میخوام از دیدن فردی که

شباهت زیادی با دوره‌ی جوونی کاستاندا داره لذت ببرم. توانایی این دنیا در جایگزین کردن چیزهای زیبایی که از دست میدی، واقعا شگفت انگیزه.

.

.

.

ساعت ۱ و بیست و شیش دقیقه‌ی ظهره و ساعتی هست که از خواب نسبتا کوتاهی بیدار شدم.

صبح، قبل از خواب، بخش جدید کتابم درمورد لیبرالیسم رو نوشتم و درخلالش به تحمیل گرایی سنت‌گراها اشاره کردم و همچنین توضیح دادم که ایدئولوژی‌هایی مثل لیبرالیسم هم میتونن به طور غیر مستقیم، افکاری رو به جامعه تحمیل کنن.

هرچند حرفم این نبود که لیبرال ها، این تحمیل ها رو عمدا انجام میدن.

در دنیای خواب، میدیدم که پدر لیبرالم دنبال ادبیاتی برای اشتراک گذاشتن افکارش و ارتباط گرفتن با دنیاست. اون ارزش رسانه ی نسبتا کوچک خودش رو میدونست و چنانچه خواسته‌ای ذهنش رو درگیر میکرد، در چهارچوب لیبرالیسم، این خواسته ها رو بیان میکرد.

ذهن پدرم رو میدیدم و اینکه بعضا چقدر از بعضی گروه ها بدش میاد و آرزوی مرگ و نابودیشون رو داره و اگر توانشو داشت و وجهه اش به خطر نمی افتاد،

دوست داشت میتونست به طور مستقیم، آدما رو به سمت نابودی و کشتن همچین گروه هایی تحریک کنه.

تجسم اینکه پدرم هم همچین افکاری داره سخت بود چون اونو به عنوان یه فرد عدالت‌طلب میشناختم و فکر میکردم حداقل جسم زمینیش، واقعا لیبرالیسم رو راه حل و جهت درست تاریخ میدونه که میشه از طریقش صلح رو گسترش داد؛ اما اون از همین گزاره‌های خاص لیبرالیسم استفاده میکرد تا بعضا به‌طور غیر مستقیم، خواسته‌های ضد انسانی خودش رو دنبال کنه.

برداشتم از این خواب اینه که در نقد لیبرالیسم و افرادی که زیر سایه‌اش کار میکنن، می‌تونم بدبین تر از این حرفا باشم.

صبح، قبل از خواب، کار دیگه ای هم انجام دادم. به رسانه‌های خبری مرتبط با یک صنف خاص رجوع کردم که سال‌ها پیش، رفاقت و شراکت عمیقی باهاشون داشتم. صرفا از سر کنجکاوی رفتم ولی گاها پیش میاد که بسته به کارهایی که انجام میدن، واکنش هایی هم نشون بدم که بیشتر تفریحی هستن.

در دنیای خواب میدیدم که به یکی از میتینگ ها یا رویدادهای فرهنگیشون رفتم و کنجکاوم که برخی از اتفاقات رو از نزدیک ببینم. اگر راهی داشت، به صورت

مخفیانه میرفتم. راستش فکر هم نمیکردم کسی به بود و نبودم اهمیت بده. هر چی نباشه، فقط داشتم بهشون نگاه میکردم و انتظار داشتم بابت اینکه سال‌هاست باهاشون معاشرت خاصی ندارم، رفیقای سابقم فراموشم کرده باشن.

باز هم بنا بود که غافلگیر بشم. خیلی هاشون نه تنها منو میشناختن بلکه حتی کنجکاو بودن که ببینن چرا به اونجا رفتم و چه چیزی کنجکاویمو تحریک کرده. نه که واقعا میل صادقانه ای برای ایجاد رفاقت داشتن بلکه بیشتر ترجیح میدادن که ببینم‌شون، پیششون بمونم و به شهرت بیشتر و کاریزماتیک تر جلوه کردنشون کمک کنم.

حوصله‌ی کصکلک بازی هاشون رو نداشتم و با حرفای صد من یه غاز، بعضی هاشون رو پیچوندم.

_"متاسفانه از راه دوری اومدم و باید زود برگردم. اما میتونی مطمئن باشی که دوباره هم بهتون سر میزنم."

دروغ میگفتم. اگه میخواستم، میتونستم اونجا بمونم و حسابی هم باهاشون شراکت کنم ولی برام اهمیتی نداشتن.

رد یه هنرمند پدوفیل و منحرف جنسی رو زدم که میخواست مخفیانه اونجا حضور داشته باشه. قصد داشتم یکم برینم به وجهه اش و حالش رو بگیرم.

انتظار نداشت با اون همه ماسک و مخفی کاری، بشناسمش و اصلا انتظار نداشت که توی اون محیط، منه لعنتی هم حضور پیدا کنم. چون در حالت عادی، دیر به دیر به اون جامعه ی نسبتا کوچیک میرفتم.

نکته‌ی داستان اینه که نه فقط هنرمندی که مچش رو گرفتم بلکه تمام افرادی که با اون صنف کار میکردن، خودشون رو در مقابل ایدئولوژی‌های سنت گرا میدونستن و طرز فکرشون رو به‌عنوان افکار رادیکالی میدیدن که قدرت گرفتنش میتونه جامعه رو به سمت و سوی بهتری ببره.

آزادی توی جامعه ای که آدماش لاشخور و شرور هستن، مثل رها کردن یه بچه بین یه عالمه پدوفیل بالقوه است. آزادی در کنار آدمای شرور، هیچ پوینت مثبتی نداره.

.

.

.

نمیدونم بگم این چندمین باره که در خلال نوشتن این کتاب، شهودم منو به سمت تقویت افکار سادیستیم سوق میده. گرچه نه از اون سادیسم های شرورانه ای که ممکنه فورا به ذهنتون بیاد.

درون انتقادهای معمولی هم نوعی سادیسم وجود داره و هرچه انتقادت رو صریح تر و منطقی تر بیان کنی، تاثیر سادیستیش هم افزایش پیدا میکنه. یعنی میتونی مطمئن باشی که رنج طرف مقابل رو میبینی و از این تماشا، کیف لذیذی هم میبری.

توی این دو دلی هستم که پدر آینده مو مورد مرحمت قرار بدم یا از نشون دادن بیشتر رفتارای سادیستیم لذت ببرم؟ هرچند مهر و محبت های کلاسیک هم جذابه اما راستش بنا به تجربه میگم که رفتارای سادیستی، خیلی لذت بخش‌تره. باورم کن پسرم،

خودتم قرار نیست از اینکه من دلیل رنجت میشن، چندان احساس نارضایتی کنی.

.

.

.

ساعت نزدیک ۱۰ صبحه و با اینکه دیشب هم خواب به درد بخوری دیدم، از وقتی بیدار شدم مشغول کصچرخ و کصگویی و کص موش چال کردنم.

خواب دیشبم دوباره درمورد لیبرالا و تلاشی که بعضی‌هاشون برای تحمیل غیر مستقیم ایده آل‌هاشون به جامعه انجام میدن بود.

برداشتم اینه که ذهنم سعی داره تحریکم کنه که به ادبیات بهتری برای نقد همچین الگوهایی برسم. چه

توی زندگی فعلی و برای نوشتن کتابام و چه در آینده، حساسیت پیدا کردن به طرز فکر و جهانبینی های مختلف، میتونه مفید باشه.

خوشم میاد خوابام اصلا به تخمشونم نیست که داره تو ایران چه اتفاقایی میوفته و تا آخرین نفس، سعی میکنه نسبت به مسائل اخلاقی و روانی زندگی شخصیم هشدار بده.

من از خواب که بیدار میشم اول میرم اخبارو چک میکنم که ببینم بالاخره یکی از این بمبای اسرائیل خورده تو چاک کون شوهرای سابقم یا نه، ولی این خوابا انگار نه انگار.

.

.

.

ساعت ۲ و نیم بعد از ظهره و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم.

توی خواب اولم میدیدم که یه مقدار خوراکی گرفتم که بذارم تو یخچال و کم کم بخورم. درجریان این خواب، توی اتاقم یه یخچال شخصی داشتم و انگار هر وقت پولی اضاف میاوردم، یکم خوراکی تفننی میخریدم.

اون روز خواهر بزرگترم اومده بود خونه مون و داشت در مورد این حرف میزد که دوست داره چند تا بچه‌ی دیگه به سرپرستی بگیره.

به دروغ گفتم اگه جاش بودم همچین کاری نمیکردم و ترجیح میدم همه‌ی زندگیمو پای یه بچه بذارم.

من حتی از یه بچه هم بیزارم، این چه کصی بود که گفتم؟ قرارم نبود روش تاثیری بذاره. دوست داشتم بهش میگفتم دنیا اگه قانونی داشت همین یه بچه رو هم نباید بهت میدادن. صرفا چون پولشو داری به خودت اجازه میدی یه بچه‌ی بی‌صاحابو بیاری و با عقاید تخمی خودت بزرگش کنی.

رفتم توی اتاقم. پدرم اومده بود یکم خونه رو دستکاری کرده بود و قانونا نباید با این همه مانعی که به یخچال تحمیل شده بود، درش باز میشد. ولی من بازش کردم. آره بازش کردم و کار سختی هم نبود. پدرم در اینجا نماد افکار سنتیه. ازینایی که کصشعراشونو به اسم مصلحت، به بقیه تحمیل میکنن.

یخچال برام نماد ابزاری هست که کمک میکنه خوراک فکریتو طبقه بندی و به مرور مصرف کنی و نوعی امنیت روانی هم به آدم میده که در طولانی مدت، گشنگی نکشه و مدام دنبال غذا نگرده.

شاید جیبم پر پول نباشه ولی فکرم خیلی وقته آزاده. یادته وقتی فهمیدی ننه بابات یه مشت لوزر گوه هستن و یه عمر برات ریدن و با یه مغز مریض ولت کردن، چقدر خورد تو برجکت؟ حتی وقتی تو روی مامانمون وایسادی و گفتی من به حساب افکار و باور شما پیش رفتم هم گردنت نگرفت و گفت خواستی اهمیت ندی؟ من کی مجبورت کردم؟

این فرق من و توعه جنده پولی. الانم یه گوهی مثل ننه بابامون هستی، صرفا لباس مدرنیته پوشیدی،

وگرنه به لحاظ حرومزادگی، هیچ فرقی با اون دو تا کیری فیس زنازاده نداری.

توی خوابم متوجه شدم یه مدل از خوراکی هایی که گرفتم مزه ی بدی داره. روشو نگاه کردم و دیدم ترکیب اصلیش گوشت ماهی بوده ولی یه جوری باهاش ترکیب کردن و یه جای پرتی از پاکتش نوشتن که جلب توجه نمیکرد. حتی ترغیب هم نشدم همه ی خوراکیه رو بخورم از بس بد مزه بود. شاید تنها ناراحتیم این بود که برای خوراکیه پول دادم؟ به هرصورت، ازشون گذشتم.

خوردن گوشت ماهی و عادت کردن بهش، برام مثل خوردن فرصت و قدرتیه که آدما برای رشد دادن

شهودشون نیاز دادن. قدرتی که کمکشون میکنه به رشد روانی برسن و چشمشون به دنیاهای دیگه باز بشه. تو میتونی با چرت و پرت گفتن و سواستفاده از نیاز دیگران برای کسب اطلاعات، به قدرت نامشروعی برسی ولی اینکه حالا قدرتت چقدر بخواد دووم بیاره و از دست دادنش چقدر گرون تموم شه رو خدا میدونه.

شاید به خیلی از کارای شرورانه علاقه داشته باشم ولی هیچ علاقه ای به نشر اطلاعات غلط ندارم چون مستقیما به خیلی از موجوداتی آسیب میزنه که باهاشون مشکل شخصی خاصی ندارم و عشقم بهشون بیشتر از نفرته یا عموما حس خاصی بهشون

ندارم. خوشم نمیاد به عنوان یه نویسنده ی خالی بند شناخته بشم.

ازینا که بگذریم، خواب ورق خورد.

قصد داشتم به یه جمعی نفوذ کنم و یکم اطلاعات گیر بیارم یا مثلا دزدی کنم، یا شاید حتی هوس کنم جاقو کنم تو کون کسی. توی خوابم میدونستم در تعهد با سامحو زندگی میکنم و در اون ماموریت، صرفا نیاز به یه شوهر سوری داشتم که بتونم به واسطه اش وارد اون ساختمون بشم.

با پسری که شناخت سطحی ای نسبت بهم داشت قرار و مدار گذاشتم که جفت سوریم بشه. طرف نمیدونست که من خودم شوهر دارم. اینو هم

نمیدونست که از زندگی های قبلی میشناسمش و مثل سگ ازش بدم میاد. ازم خوشش میومد و دوست داشت همین ارتباط سوری باعث بشه که بتونه کم کم باهام لاس بزنه و دلمو به دست بیاره.

وارد ساختمون شدیم. تفریحات نسبتا کسل کننده ای داشتن. پسره حین مهمونی سعی میکرد برام خودشیرینی کنه و جفت بودنمون رو میکرد تو چشم بقیه. هی تو دلم میگفتم به تخمدونم که خوشت ازم میاد.

گردنش نمی‌گرفتم چندان، برام هم مهم نبود چقدر ریده میشه به حالش یا ممکنه حتی سوری بودن رابطه‌مون لو بره.

حس میکردم داشت از اون موقعیت استفاده میکرد تا خودشو به شکلی بهم تحمیل کنه. با اینکه میدونست قرار بود رابطه‌مون سوری باشه اما از موقعیت، میخواست که سواستفاده کنه.

اگه عرضه ی دلبری داشتی، همون زمان که فرصتشو داشتی انجامش میدادی.

حتی یه جا از مهمونی سعی کرد یه نقاشی پروانه بکشه. حس میکنم این کارو از سامحو تقلید کرد چون قبل از آشناییمون، یه بار سامحو رو تقریبا مجبور کردم که برام یه نقاشی بکشه.

همچین کاری رو ازش خواستم چون بیشتر دوست داشتم با طرز فکرش آشنا بشم. یادش بخیر، چقدر به شکل اجتناب ناپذیری، دوست داشتنی جلوه میکرد.

ای کاش قدر اون روزا که میتونستم بی واسطه تر باهاش حرف بزنم رو بیشتر میدونستم.

ولی این پسره که توی خوابم بود، ذره ای هم درموردش کنجکاو نبودم و تو زندگی های قبلی هم زیاد ازش بهم رسیده بود.

نمیدونم در ادامه ی همین خواب بود یا داستانش ورق خورد. وارد سالن دیگه ای شدم. هنوز نفوذی به‌حساب می اومدم.

آره آره، این یه خواب دیگه است چون در خلالش می‌دونستم تنهام و توی حافظه ام چیزی درمورد سامحو نبود.

ولی محیطش، خیلی شبیه همون مهمونی قبلی بود. آدماش فرق داشتن و تفریحاشون جالب تر بود.

چاکرای ریشه ام خیلی ضعیف بود و بدجوری رو مخم میرفت و نمیذاشت راحت استتار کنم.

اول یه گوشه، کنار میز خوراکیا نشستم و شروع کردم به خوردن یه جور کیک اسفنجی. یکم خامه هم بینش داشت. زیادی شیرین بود و خوشم نمی اومد ولی برای مشغول به نظر رسیدن، به خوردن ادامه دادم.

متوجه شدم یه پسره داره نگاهم میکنه. شبیه یکی از شوهرای سابقم به اسم پارسا بود. موهای بور و مهارت

در آواز و چشمای خیلی هیز که البته چندان هم بدم از این موضوع نمی اومد.

اینجا هم توجهش بهم جلب شده بود و انگار داشت شعر عاشقانه‌شو بهم تقدیم میکرد. جوگیر، تو که اصلا منو نمیشناسی.

همینطور که به کیک خوردن ادامه میدادم، رفتم نزدیک‌تر و خودمو در معرض دیدش قرار دادم. یه لحظه چشم ازم برنمی داشت، اینقدر که تو کفم بود. منم تو دلم بهش میخندیدم و به کیک خوردن ادامه میدادم.

توی ماموریت بودم و قرار نبود توی اون محیطی که آدماش بوی ایدز میدادن دنبال شوهر و لاس برم.

چاکرای ریشه ام دوباره شروع کرد به اذیت کردن. حس میکنم تحت تاثیر پسره قرار گرفتم و خوشم ازش اومده بود و این داشت به انرژیم آسیب میزد.

بلند شدم و رفتم تو یه گوشه‌ای که کسی نبینتم تا انرژیمو درست کنم. وقتی برگشتم به اتاق، متوجه روان پریشان‌شده‌ی آن خنیاگر جوان مو بور شدم. فکر میکرد ازش خوشم نیومده و ولش کردم. منو که دید دوباره هپی مپی شد.

موسیقیش که تموم شد، وانمود کردم که واای چقدر تحسینت میکنم، و با بقیه براش دست زدم. نه که بدم

اومده باشه ولی اون طرز خوشحالی و تحسین کردن من نبود. این کارو کردم تا عادی به نظر برسم و بتونم بهش نزدیک شم. شاید یکمی جیبشو زدم یا ازش اطلاعات کشیدم. چه اهمیتی داره؟ اگه تونستی دلمو به دست بیار.

کارمون اونجا تموم شد و باید برمیگشتیم خونه. خوشبختانه تنها برگشتم و پسره رو گردن نگرفتم. به همکارم گفتم: تو روز دوم متوجه شدم دزدی که دنبالش بودیم کدومشونه ولی بیخودی تعلل کردم تا مطمئن شم و انگیزه شو بفهمم.

همکارم زیاد حرفمو باور نکرد ولی راستش تجربه ی اولم نبود. این قضیه منو یاد تجربه ام از دیدن یه

فیلم می‌ندازه. اتفاقا یکی از فیلمای پدر آینده ام هم به حساب میاد.

قرار بود تا آخر فیلم نفهمی قاتل کیه ولی تو همون سکانس دوم، که اولین حضور قاتل به حساب میومد، فهمیدم این یارو قاتله. انگیزه شو درست حدس نزدم ولی از طرز عشق ورزیدن کیری_ناشیانه اش و حس تعلق بیمارگونه ای که سعی داشت درست کنه حدس زدم شخصیت شروریه.

اتفاقا پدرم هم نقش قاتلو بازی میکرد. نقش آدمای دورو و خیانت کارو خیلی خوب بازی میکنه، انگار که کاملا ازش برمیاد؛ که البته به خودی خود چیز بدی نیست. منم خوب نقش بازی میکنم. شاید به درد

سینما نخورم ولی سازمانای بالادستیم، خیلی خوب ازم استفاده کردن.

.

.

.

ساعت ۷ و شونزده دقیقه ی صبحه و اتفاقا خواب جدید هم دیدم ولی گرم کارای دیگه بودم. مثل سگ دنبال اخبار جنگ بودم و کارتون دیدم و یکمی هم کسشعرای تلمبار شده‌مو تایپ کردم و مطالعه کردم و از این حرفا.

الان دارم تبدیل به این متفکر خفنا میشم که در برهه‌های حساس تاریخ جامعه حضور داشتن و میتونم بعدا که اومدم ابعاد بالا، درمورد این گوز گوز

کنم که آره، جنگ ایران و اسرائیل و آمریکا رو از نزدیک دیدم.

بذار اول درمورد خواب جدیدم بگم. دوباره درمورد نحوه‌ی تا کردن با سنت گراها بود و اینبار، چیزایی درمورد کینه و عقده یاد گرفتم.

برداشتم از خوابم اینه که چپ گراها گاها عمدا خودشون رو بیش از حد در معرض خشونت سنت‌گراها قرار میدن تا بهونه ای برای زندگی کردن مثل یه آدم عقده‌ای و کینه ای به دست بیارن و از این عقده و کینه، بهونه‌ای برای تحمیل غیر مستقیم افکار خودشون به جامعه پیدا کنن؛ درحالیکه میتونستن از خودشون در مقابل خشونت سنت گراها مراقبت کنن.

گاهی‌وقتا آدم میتونه دست بکشه و از خودش مراقبت کنه ولی فکر میکنه باید بمونه و تحمل کنه تا مثلا قدرتشو ثابت کنه و یا با کون پاره و لب خندون، خودنمایی کنه.

من بیشتر ترجیح میدم برم به جایی که کمک میکنه نقش مفیدتری بازی کنم، نه اینکه بخوام جایی بمونم که صرفا به اعتبارم بیشتر کمک میکنه یا میذاره معروفتر بمونم، پولدارتر شم، لذت سادیستی بیشتری ببرم یا از این حرفا. تکامل برای اینه که سالم زندگی کنی نه اینکه بشی بازیچه‌ی دست این و اون و بنر تبلیغاتی یه مشت ایدئولوژی کسشعر.

من انجام دادن کار درست رو معادل با حفظ بقا میدونم و به نظرم خیلی از نبردای فرسایشی ای که

ایدئولوژی های مدرن پیشنهاد میکنن، هیچ ارتباطی با عشق نداره. خیلی از این متفکرا هم باهاشون همراه میشن چون میخوان معروف شن یا جیبشون پرپول تر شه؛ ولی تکامل پیدا کردن با دوستامو به این کصکلک بازی ها ترجیح میدم.

بعد اینهمه نوت برداری و هی اضافه کردن به محتوای کتابم درمورد لیبرالیسم، دیشب تازه به اسم ژاک دریدا رسیدم. ظاهرا با یه یارویی به اسم هابرماس بحث داشته و سعی کرده گوز گوزهای خودشو قالب کنه ولی یکجا بالاخره به شکل عجیبی کوتاه اومده.

هابرماس ظاهر گوگولی‌ای داره و این بخش از حرفش که میگه نیاز به یه سیستم اخلاقی یکپارچه است که با مشارکت عمومی درست بشه و رشد کنه، با حرفام

همپوشانی پیدا کرده ولی هنوز کتاباشو نخوندم که ببینم واقعا باطنش هم مثل پوسته اش جالبه یا نه.

انتقادات پرتکراری که نسبت بهش مطرح شده هم عمدتا بولشت هستن و چیزی درمورد نابهنجاری هاش افشا نمیکنن. منتقد جدیش دریدا بوده که حاضر نیستم کیرمو بدم دستش چه برسه باهاش موافق باشم.

داداشمون ادبیات خیلی سنگینی داره و ترجیح میدم با رویکرد بدبینانه ای برم سراغ مطالعه‌ی آثارش. چون هم تو این سیاره‌ی زنا آلود و از طریق آکادمی به شهرت رسیده و هم در عین شهرت، کیر هیچ جناح سیاسی خاصی تو کونش نرفته و مثل شیر داره تو آلمان میگرده و واسه خودش کتاب مینویسه.

گرچه نمیگم متفکر پیشرویی اینجا معروف نشده ولی معمولا امثال این بابا، خیلی مورد سواستفاده ی نخبه‌های آتلانتیسی و هنرمندای کصکلک قرار گرفتن و چرت و پرتایی که نوشتن، خیلی بیشتر از اطلاعات به‌درد بخوره.

این بابا هم به‌نظر میاد که حرفاش بیشتر مورد سواستفاده‌ی متفکرای گداگشنه‌ی آتلانتیسی قرار گرفته و به نظرم اصلا کیرشم نیست که داره تو دنیا چی میگذره. مثل این پسره نوح هراری، هی درمورد دموکراسی گوز گوز میکنه ولی به نظرم اینا همه شون یه مشت جنده‌ی بی‌خایه‌ان که حتی خودشونم حاضر نیستن حرفای خوبشون رو زندگی کنن چه برسه

الگوی بقیه شن. حتی به رشد خودشون هم کمک چندانی نمیکنن.

منم میتونم تو کتابام گوز گوز قشنگ بنویسم و بهش عمل نکنم مگه کاری داره: گوز گوز

چقد بدم از اون آکادمی های کسشعر سیریانی میاد که شماها رو چاق کردن و فرستادن زمین که اینقدر چرت و پرت تحویلمون بدید و به ریشمون بخندید و تهشم برگردید تو سیاره ی تخمیتون و کص سیریانی بکنید.

نکته‌ی طنز ماجرا میدونی چیه؟ این هابرماس فقط یکسال با دریدا اختلاف سنی داشته ولی هنوز زنده

است و نزدیک ۱۰۰ سالشه، درحالیکه دریدا رو خیلی وقته فرستاده زیر خاک.

تو یه زندگی زمینی، پیری یه درده و جوونی هم یه درد. تا جوونی تجربه نداری و جامعه رو درست نمی‌شناسی، پیر هم که بشی، خرفتی و نمیتونی نسل جدیدو درک کنی. خایه هات چروک میشه، جی جی‌هات آویزون میشه و حتی نمیتونی درست با تکنولوژی جدید ور بری.

الان با اینکه دو سال دیگه ممکنه سقط شم ولی هنوزم یه زمینی جوون و کم تجربه به حساب میام. باز خدا رو شکر که با روال آکادمیا در راه کص گویی و کص نویسی قدم برنداشتم وگرنه هنوز اولین کتابمو هم

ننوشته بودم و داشتم بولشتای بقیه رو نشخوار میکردم.

زمانی که دریدا مرد، من ۶ ۷ سالم بوده و دغدغه ام این بود که هم کلاسیام عمدتا جنده بودن و اذیتم میکردن. کاستاندا هم چند سال قبل اینکه ننه ام منو تو این زندگی برینه مرد.

اینقدر تو فکرم بوده گاها یواشکی میومده بهم سر میزده ببینه چه کون وارویی به زندگیم میدم و حتی اونم از دیدن اینکه چقدر همکلاسیام مادر جنده هستن و اذیتم میکنن پشماش ریخته.

گاهی بهم میگفت چرا با اینکه اینقدر اطرافیات کیری هستن و اذیتت میکنن نمیری آدم بده شی؟

اون زمان به عقلم نرسید که بگم تو واقعا اینا رو آدم حساب میکنی؟ این نفله ها اصلا تو بازی نیستن. چرا باید مسیرم ازشون تاثیر بگیره؟

دیشب رئیس جمهور آمریکا اعلام کرد که میخواد وارد جنگ با ما بشه و کیرشو بذاره کنار کیر اسرائیل. حس میکنم رئیس جمهور محافظه‌کارشون ازم خوشش اومده و پیشگویی ها و انتقاداتم درمورد آتلانتیس رو شنیده. کلا بین رپتایلا خیلی دارم محبوبیت پیدا میکنم. مخصوصا اوناییشون که دل خوشی از آتلانتیس ندارن.

راستی گفتم که دیروز فهمیدم پدربزرگ آینده ام یعنی پدر همین پدر آینده ام، شدیدا طرفدار محافظه کارای

آمریکایی هست و حتی عارش میاد تو فیلمای جریان اصلی لیبرالی بازی کنه؟ هرچند واقعا آدم کیری ایه و طرز فکرش از پدر آینده ام، چندین برابر تخمی تره.

شانس من تا برسم آمریکا، جوری ریدن بهش که از الان ایران هم بدتر شده و دیگه کص و مصی به من نمیرسه.

.

.

.

ساعت ۱۱ و نیم شبه و ساعاتی هست که از خواب بیدار شدم. خواب خوش آیندی میدیدم ولی وقتی که بیدار شدم، حسابی کله ام کیری شد.

خواب میدیدم دارم با پدر آینده ام حرف میزدم و صحبت خوش آیندی هم به نظر میرسید. از اینکه منو به کیرش حساب کرده و باهام وقت میگذرونه و حرف میزنه دلم خوش بود؛ ولی میتونستم حس کنم که داره روم تاثیر بدی میذاره و اجازه نمیده که ذهنم متمرکز بمونه و اهداف اصلیمو دنبال کنم.

اون گفت که به رنگ قرمز علاقه داره و درمورد سنگ‌های قیمتی میپرسید. نمیدونم رنگ سرخ رو چرا دوست داشت؟

شاید از اینکه سلطه گر و مخوف باشه خوشش می‌اومد یا اینکه نیاز داشت به ترس خاصی غلبه کنه یا مشکلات خانواده و تعلق داشت. هر چیزی که بود، از اینکه احساساتم باهاش درگیر شه، رضایت نداشتم.

حس میکردم هر کاری هم کنم آخرش منو درک نمیکنه و صرفا وقت و انرژیمو هدر میده. منم در قبالش مسئولیتی نداشتم، میخواستم اون انرژی رو بذارم پای سامحو و دوستای رپتایلم و با هم رشد کنیم. اونا رو هم‌گروهی‌های واقعی خودم میدونستم چون هدف مشابهی رو دنبال میکنیم.

توی خوابم، یکی از رفقام کتاب جدیدشو فرستاد که بخونم و انتظار داشت به بقیه هم معرفیش کنم. یه کتاب کلفت فلسفی نوشته بود و حتی از نقاشی هام که به گالریش سپرده بودم و بازخوردهایی که دریافت کرده بودن، برای بیشتر کردن محتوای کتابش استفاده کرده بود.

وانمود کردم مشکلی با کتابش ندارم ولی ازش بیزار بودم. شاید چندان شرورانه و نابهنجار به نظر

نمیرسید اما بی فایده و کم مایه بود و میتونستم حس کنم که این کتابو نوشته تا رزومه ای برای خودش بسازه و لزوما دغدغه مند نیست.

شما بچه سوسولای فاشیست ابعاد بالا واقعا منو عصبی میکنید. مخصوصا وقتی میبینم اینقدر راحت رنگ جوامعی میشید که بهشون سفر کردید و با فاشیستاشون همدل و همزبان میشید تا صرفا پذیرفته بشید. کیر تو کونتون هم بره ذره ای ساز مخالف نمیزنید و فقط یه مشت جوگیرید.

این پدر آینده ام هم منو یاد یکی از دوست پسرای سابقم میندازه که میرفت به انواع گروه ها و ایدئولوژیا کون وارو میداد و منو واسه کص گویی تو کافی شاپ ایدز گرفته ها میخواست. گرچه من هیچ وقت به کافی شاپ نرفتم چون معمولا ترجیح میدم با

شلوار راحتی تو خونه بگردم و رو زمین هندونه بخورم؛ قهوه بخور هم نیستم، معمولا چایی میزدم که اونم بابت سلامت کبدم کنار گذاشتم.

ریدم توی طرز محبت کردن خسیسانه تون. کیر تو این دنیایی که هنوز به ساز شما میرقصه. کیرمم دستتون نمیدم میدونی؟ دیگه کیرمم دستتون نمیدم.

.

.

.

ساعت ۵ و بیست و پنج دقیقه ی صبحه و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم. شب عجیبی رو پشت سر گذاشتم.

قبل از خواب، شروع کردم به ویرایش این کتاب و میخواستم وقتی که بیدار شدم، جمع بندیشو هم

بنویسم و برم سراغ طراحی جلدش که البته با این وضعیت، فکر نکنم امروز بتونم منتشرش کنم چون اینترنت محدود شده و دلیلش هم جدی‌تر شدن جنگه.

قبل از خوابم، یه انرژی درمانگر و پاکسازی کننده‌ی قوی رو حس کردم اما ایده ای نداشتم که چه منشائی میتونه داشته باشه. مشخصا متعلق به یک فرد زمینی نبود چون خلوص و پاکی زیادی داشت و آشفتگی های روانی یک بشر زمینی رو اصلا نداشت.

زیاد خوابم نمی اومد اما نوعی حس سبکی بهم دست داد و دوست داشتم کمی استراحت کنم.

در دنیای خواب، میدیدم که رفتم به یه سرزمین بخصوص تا کمی دزدی و خرابکاری کنم. اونجا سرزمین خیلی بیگانه‌ای بود و مردم بسیار سنتی ای داشت. اونها شبیه موجودات ابعاد بالا نبودن اما

چندان شبیه نژادهای رپتایلی که تا امروز دیدم هم نبودن.

حدس میزنم تا سطح ۵ تکامل هم سابقا رفتن. هم خوب مینوشتن و هم خوب میخوندن و هم خوب حرف میزدن اما شدیدا شرور بودن، حتی شرورتر از نخبه های خدانشناس آتلانتیسی.

من خونه‌ی یکیشون رفته بودم که اتفاقا خیلی کار کرده بود و کلی کاغذ و گجت داشت. تقریبا دزدی خودمو هم انجام دادم اما در لحظات آخر، مچمو گرفتن.

اونا قدرتمند و خشن به نظر میرسیدن. اونا سه مرد بالغ و عضله‌ای بودن و من هم ظاهر روحم که شبیه یه دختر نابالغ هست رو داشتم و میتونستم حس کنم ازم

خوششون اومده و قطع به یقین قراره قربانی پدوفیلی شم.

مثل سگ ترسیدم و همه اش تو دلم میگفتم خدایا کمکم کن، خدایا کمکم کن.

البته من به عنوان شخصیت زمینی لوسی، هی از وجود روحم بیرون میلغزیدم و گاها تبدیل به ناظر اون موقعیت میشدم. درست نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده و روحم چرا به اون جامعه رفته. کنجکاو بودم که اونجا کجاست و این یارو ها چجور موجوداتی هستن.

اونجا رو پر از کاغذ و کتاب میدیدم. بهشون میخورد فرقه‌ی خاصی داشته باشن و به شکل هدفدار، محتواهای خاصی رو به جامعه یا شایدم دنیا عرضه کنن.

آسمون اون سرزمین، انگار حتی در طول روز هم تیره، سنگین و خاکستری بود که البته به عنوان فردی که از آفتاب خوشش نمیاد، درنظرم ناخوش آیند جلوه نمیکرد اما میشد حس کرد که خیلی شرورن و البته قدرتمند.

حدس میزنم اونا نوعی رپتایل بودن یا حداقل ژنشون شباهت زیادی به رپتایلا داشت. ویژگی خاصشون، رنگ پوستشونه. اونا خیلی خاکستری‌رنگ به نظر میرسیدن. پوست خاکستری. تاحالا یادم نمیاد که این نژاد رو این طرفا دیده باشم.

روحم در جریان این خواب، تصمیم گرفت تلاش خودش برای فرار کردن رو امتحان کنه. من که از پنجره بیرون رفتم، اونم دنبالم بیرون پرید؛ گرچه به نظرم منو نمیدید و غریزی این کارو کرد.

من صرفا مثل همیشه، از دیدن اینکه لوسی اینقدر کوچولوعه تعجب کردم.

یکی از یارو ها زرنگی کرد و دنبال لوسی دوید. وقتی لوسی پرواز کرد و از زمین فاصله گرفت، یارو هم پرواز کرد و وانمود کرد افتاده دنبال لوسی. اون دونفر روی زمین هم دلشون خنک شد که الان رفیقشون بچه رو تعقیب میکنه و میگیره.

بنا به دلایلی حدس زدم این بابا خودیه. انرژیش با رفقاش کمی فرق داشت و از پشت اون رنگ خاکستری پوست و هاله‌اش، یه سری رنگ سبز و سفید دیدم.

این مرد، لوسی رو گرفت و با هم از جو اون سیاره زدن بیرون. یه موجود بومی لزوما همچین قدرتی نداره که از جو سیاره اش بزنه بیرون و توی کهکشان سیر کنه. درنظرم اون یه موجود تکامل یافته از نژادی

مثل نژاد آرکتورین بود و داشت لوسی رو به زمین برمی‌گردوند. اونا با هم مشغول خوش و بش شدن و منم صرفا در بهت و شگفتی بودم. یه جورایی این حسو داشتم که اونا از یه کهکشان، وارد یه کهکشان دیگه میشدن. همچین سفرهایی درنظرم به راحتی امکان پذیر نیست و اینکه گذرم به همچین موجودی خورده سبب تعجبم بود.

در ادامه باز هم خوابایی دیدم اما به جای تعریف کردنشون، درسی که ازشون یاد گرفتم رو میگم. مبارزه با شرارت و پروژه هایی که برای مبارزه با سازمانا و آدم های بد میریزی، ممکنه جواب بده و ممکنه جواب هم نده؛ ولی همیشه یه فرهنگ عمومی با آدمای تاثیرپذیر هست، و کافیه خوراک فکری خوبی در اختیارشون قرار بدی تا ازش استفاده کنن.

چه موفق بشم انتقاداتم درمورد لیبرالیسم، مردستیزی، توهم گرایی یا هر چیز دیگه ای رو مطرح کنم و چه موفق نشم، باز هم صحبت کردن درمورد تکامل روانی، موضوعیه که درموردش بیشترین اعتماد به نفسو دارم. من یه موجود هاله آبی‌ای هستم که سالها درمورد روانشناسی تعلیم دیدم و حتی اگر تلاش کنم همون چیزایی که یادم دادن رو دوباره با ادبیات خودم تکرار کنم و به جوامع دیگه ببرم، کار بدی نیست و میتونه الهام بخش دیگران واقع بشه.

خیلی وقته که دوست داشتم میتونستم با پوچ گرایی یا توهم گرایی مبارزه کنم و ممکنه هنوزم راه طولانی‌ای مونده باشه تا به تسلطی که میخوام برسم ولی حس میکنم مبارزاتی که توی زندگی فعلی داشتم نتیجه داده و یه قدم دیگه به هدفم نزدیک تر شدم.

ارزیابی خودم اینه که نیاز دارم چند فرهنگ و تمدن دیگه رو از نزدیک ببینم و خوده تناسخ در آمریکا هم مقدمه ی خوبی برای آشنایی با توهم گرایی و نحوه ی رسوخش در جامعه است. شاید توی زندگی بعدی، موفق شم داده های لازم رو به دست بیارم اما اگر کافی نبود هم هنوز شانس تناسخ پیدا کردن دارم، حالا چه در زمین یا چه در تمدن های همسطحش.

اگر قبلا، مثلا چند سال پیش درمورد تناسخ زمینی مجدد باهام حرف میزدید تو خودم میریدم؛ ولی الان که قدرتم بیشتر شده، دیگه اون حس بیزاری و وحشت رو ندارم.

کمابیش نوعی اشتیاق هم دارم ولی نوعی اشتیاق نرمال و سالم که به آدم حس کصمشنگی نمیده بلکه اتفاقا هوشیاریمو افزایش میده.